

山村邦子

ایمان

حمید حسام
مسعود امیرخانی



خطرات کونیکو یامامورا (سبا یابایی)
یگانه مادر شهید ژاپنی در ایران

مهاجر سرزمین آفتاب

خاطرات کونیکو یا مامورا (سبا بابایی) یگانه مادر شهید ژاپنی در ایران

نویسندگان: مسعود امیرخانی و حمید حسام



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سرشناسه: حسام، حمید، ۱۳۴۰ -

Hesam, Hamid

عنوان و نام پدیدآور: مهاجر سرزمین آفتاب: خاطرات کونیکو
یامامورا (سبا بابایی) یگانه مادر شهید ژاپنی در ایران / نویسنده
حمید حسام، مسعود امیرخانی؛ ویراستار محبوبه قاسمی ایمچه.
مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۴۸ص: مصور (بخشی رنگی).
دفتر ادبیات و هنر مقاومت: ۶۸۷: جنگ ایران و عراق،
خاطرات: ۲۳۲

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۳-۳۴۶۶-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

عنوان دیگر: خاطرات کونیکو یامامورا (سبا بابایی) یگانه مادر
شهید ژاپنی در ایران.

موضوع: یامامورا، کونیکو (بابایی)، ۱۹۳۹- م. -- خاطرات

موضوع: Yamamura, Koniko, 1939- -- Diaries

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات

موضوع: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Personal
narratives

شناسه افزوده: امیرخانی، مسعود، ۱۳۵۷ -

شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر

رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۹

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتاب شناسی ملی: ۶۱۴۵۵۶۵

تقدیم به

روح آسمانی همسرم، که مرا با اسلام آشنا کرد

و به یاد امام خمینی، که چگونه زیستن را به

من آموخت و فرزندم، که عزت و سربلندی را

به من هدیه داد.

بسم الله الرحمن الرحيم

امروز برای من یقین حاصل شد که سرنوشت انسان دست ما نیست. اگر چه تا این کنار خانواده زندگی میکردم خیلی آرام و ساده بدون حادثه بود. چیزی که مسیر زندگی من را تغییر داد یک فرد مسلمان ایرانی بود. توسط او به دنیای جدید و ناشناخته ای گدم که دل من را پر کرد. شروع زندگی در ایران و جامعه اسلامی برای من جالب و پر از اتفاقات مثل انقلاب و تغییر حکومت و بدنبال آن آغاز جنگ بود نگرانی و ترس نداشتم چرا که به قرآن اعتقاد دارم که می فرماید «و قل جاء الحق و زحف الباطل ان الباطل كان زهوقا» در زندگی هر وقت جلو میزنم برایم یک در جدید باز میشد.

پس از شهادت پسرم تا کنون چندین نفر پیشنهاد کردند که زندگی من را بنویسند ولی موافقت نکردم تا این که، در سفر به هیروشیما با آقای حسام هسفر شد. ایشان پیشنهاد داد، زندگی ام بنویسد و من فکر کردم که آغاز زندگی تا امروز منحصر به فرد است و مثل و مانند نداشته باشد، و به ایشان اعتماد کردم و بلافاصله قبول کردم قبلاً فکرش را نمی کردم که زندگی من روزی به صورت کتاب می شود این کتاب زندگی واقعی من است. واقعاً از صمیم قلب از آقای حسام تشکر میکنم و از زحمات ایشان سپاسگزارم.

سبا بابائی (کونیکیاما مورا)

مصادف با روز شهادت حضرت زهرا سلام الله علیها

۹ بهمن ۱۳۹۸

مقدمه

یا نور لیس کمثله نور

مردادماه سال ۱۳۹۳ (آگوست ۲۰۱۴) با گروهی نُه نفره از جانبازان شیمیایی برای شرکت در مراسم سالگرد بهاران اتمی هیروشیما به ژاپن دعوت شدیم. در فرودگاه، بانویی محجبه، با سیمای شرقی، به عنوان مترجم گروه، به ما معرفی شد.

این سفر سرآغازِ آشنایی من با کونیکو یامامورا بود. او در مسیرِ طولانی پروازِ دبی- توکیو بیشتر قرآن می خواند و گاهی با زبان ساده و تا حدی نامأنوس خاطراتی برای من تعریف می کرد.

در ژاپن، به هنگام دیدار جانبازان شیمیایی و بازماندگان بهاران اتمی هیروشیما، گوشم به سرفه های جانبازان بود و چشمم به کونیکو یامامورا که حرف های دو گروه را برای هم ترجمه می کرد و گاهی قطره اشکی از گوشه چشمانش جاری می شد و عطش مرا برای شنیدن داستان زندگی اش بیشتر می کرد و من تا آن زمان نمی دانستم که او یگانه مادر شهید ژاپنی در ایران است.

از همان سال، همواره اندیشه نگارش زندگی این یگانه بانو ذهنم را مشغول کرده بود. بنابراین، طبق قاعده شخصی ام، پیش از <مصاحبه>، طریق <مصاحبت> و همراهی با راوی را پیش گرفتم و طی هفت سال به هر بهانه و در هر دیدار نقبی به دنیای درونی اش زدم تا در اتفاقات و حادثه ها نمانم. و سرانجام پذیرفت که اسرار ناگفته زندگی اش را بازگو کند.

گام اصلی در مصاحبه را رفیق راه و دوست همیشه همراهم، مسعود امیرخانی، برداشت و با راوی، خانواده، و اهالی محل و مسجد در قالب ۵۲ ساعت مصاحبه کرد. مرحله تدوین و نگارش هم سهم این قلم شد و هر دو کوشیدیم این متن، در عین التزام به لحن آرام و کلام ساده راوی، از مختصات یک اثر ملی برای ترجمه به زبان‌های انگلیسی و ژاپنی برخوردار باشد.

پس از یک سال کار مداوم و به لطف صداقت و دقت اعجاب‌آور راوی در بیان واقعیت‌ها و حافظه بسیار قوی او در نقل جزئیات و ترکیب و تطبیق خاطرات او با روایت‌های پیرامونی و نظارت و تأیید استاد مرتضی سرهنگی، شیرازه کتاب مهاجر سرزمین آفتاب در روز شهادت حضرت زهرا(س) بسته شد.

حمید حسام

زمستان ۱۳۹۸ - همدان

یک

من در عهد امپراتوری شووا [۱] به دنیا آمدم. یک هفته پس از تولدم، پدرم به دفتر ثبت نوزادان در شهرداری آشیا [۲] رفت و نام من در برگه‌هایی، که حکم شناسنامه داشت، این‌گونه ثبت شد:

نام: کونیکو

نام خانوادگی: یامامورا

نام پدر: جوچیرو

نام مادر: آئی

به‌عنوان دومین دختر، در عهد امپراتوری شووا به سال ۱۳، ماه ۱، روز ۲۰ به دنیا آمدم. [۳]

پدرم، جوچیرو [۴]، در شهرداری آشیا کار می‌کرد؛ کارمندی ساده اما با مرام‌نامه یک سامورایی که برای امپراتور مرتبه خدایگان قائل بود؛ پدری متعصب، سخت‌گیر، پدرسالار، و وطن‌پرست و شاید همین عنصر وطن‌پرستی انگیزه انتخاب نام من از جانب او بود: <کونیکو> [۵] (فرزند وطن).

نامم را دوست داشتم و خانواده‌ام را و وطنم را و حتی آن شناسنامه ژاپنی‌ام را که روزی روی صفحه آخرش علامت ضربدر خورد؛ علامتی که نشانه مرگ است

یا ترک وطن- و چه می‌دانستم که دست تقدیر مرا از شهر آشیا، از توابع کوبه [۶]، استان هیوگوی [۷] کشور ژاپن، به سرزمین ناشناخته‌ای می‌برد و نام و هویت دیگری پیدا می‌کنم با شناسنامه‌ای دیگر.

و امروز که از مرز هشتادسالگی گذشته‌ام، آن برگه‌های باطل‌شده شهرداری آشیا را، که با خط کانجی [۸] نوشته شده است، می‌بینم و نگاهم روی آن ضربدر متوقف می‌شود. دلم برای پدر، مادر، برادر، و خواهرانم می‌گیرد. به باغ خاطره‌ها می‌روم و به جشن شکوفه‌های گیلان که هر سال چشم‌انتظار آمدنش بودیم تا بهار برسد و ما زیر مخمل سفید آن شکوفه‌ها، شادمانه، در فضای کودکانه‌مان بازی کنیم و خوشی ایام را یک‌نفس سر بکشیم. و به یاد سیمای مهربان مادر بزرگم، ماتسو [۹]، می‌افتم که او را عاشقانه دوست داشتم و زنگ صدای مهربان مادرم، آئی [۱۰]، به یاد می‌آید که کلماتش اولین خاطراتی بود که در گوشم نشست و قصه تولدم را این‌گونه گفت: <کونیکو، ده روز پیش از اینکه تو به دنیا بیایی سال نو آغاز شده بود. ماه ژانویه بود و هوا سرد و ما طبق سنت هر ساله باید در اولین روز سال به معبد شینتو [۱۱] در دامنه کوه می‌رفتیم. پدرت دست اتسوکو [۱۲] و هیداکی [۱۳] را گرفته بود که از سرما می‌لرزیدند. [۱۴] من هم باردار بودم و مسیر خانه تا معبد را به سختی آمدم. بوی عود داخل معبد آزارم می‌داد، اما تحمل کردم و برای اینکه تو سالم به دنیا بیایی و سال خوبی داشته باشیم، دعا کردم. آن شب، به میمنت شروع سال جدید، توشی‌کوشی سوبا [۱۵] خوردیم و از اینکه به سلامتی سال گذشته را گذرانده‌ایم، خوشحال بودیم. ده روز بعد، تو به دنیا آمدی و اگرچه هنوز هوری‌گوتاتسو [۱۶] را جمع نکرده بودیم، با آمدن تو گرم شدیم؛ گرم گرم.

پس از این نجوای مادرانه، آنچه از کودکی در خاطرم مانده تصویری محو و کم‌رنگ از شهرم، آشیا، است؛ شهری آرام و دور از هیاهوی زندگی شهرهای

بزرگ؛ شهری پولدارنشین با خانه‌های چوبی یک یا دوطبقه و سقف‌های سفالی و شیب‌دار که بین کوه و دریا قرار گرفته بود با سه خط راه‌آهن که یکی از کنار دریا می‌گذشت و دومی از وسط شهر و سومی از دامنه کوه. خانه دوطبقه چوبی ما به این خط ریلی سوم نزدیک‌تر بود؛ خانه‌ای در بلندی شهر که به انبوه درختان متراکم کاج و معبد شینتو در دامنه کوهستان روگو[۱۷] می‌رسید. فکر می‌کردم همه دور و اطراف شهر این‌گونه پوشیده از درختان است تا اینکه روزی به دنبال مادرم، که برای پهن کردن لباس به طبقه بالای خانه رفته بود، رفتم و از آنجا چشمم به جایی افتاد که کوه و جنگل نبود و تا چشم کار می‌کرد آب بود و آب. از همین آب‌ها، دریای ژاپن تا اقیانوس آرام امتداد داشت و من هنوز مدرسه نرفته بودم و نمی‌دانستم این اقیانوس آرام گاهی ناآرام می‌شود و زلزله می‌سازد و خانه‌های چوبی را مثل گردباد در هم می‌پیچد و حتی می‌سوزاند. این زلزله‌ها در سرتاسر ژاپن از هکایدو[۱۸] در شمال تا توکیو[۱۹] در مرکز و اُساکا[۲۰]، اُشیا تا هیروشیما[۲۱] در جنوب را تکان می‌داد. زلزله در اُشیا آرام‌تر بود. به زلزله عادت کرده بودیم؛ گویی کسی زیر پایمان را گاهی قلقلک می‌دهد. میز و صندلی‌ها که تکان می‌خوردند، مادرم من را بغل می‌کرد و کنار ستون چوبی نه‌چندان محکم می‌نشاند. اتسوکو و هیداکي هم دستانشان را روی سر می‌گرفتند و چهارزانو می‌نشستند تا زلزله بیفتد. خانه‌هایی از زلزله خراب می‌شدند. مردم به کمک مردم بی‌خانمان می‌آمدند و، با وجود فراوانی چوب‌های جنگلی، خیلی زود خانه‌ها ساخته می‌شد. [۲۲]

بچه پُرانرژی و بی‌قراری بودم. پاهایم یک جا بند نمی‌شد. به خاطر همین شیطنت‌ها، پدرم تا وقتی خانه بود، اجازه نمی‌داد پا از خانه فراتر بگذارم. برخلاف پدر، مادرم سخت‌گیر نبود. پدرم سر کار می‌رفت، تا غروب نمی‌آمد و

مادرم اجازه می‌داد به خانه عمه‌ام، که نزدیکمان بود، بروم و با دختر عمه‌ام، یوشیکو [۲۳]، که هم‌سن و سالم بود، بازی کنم. گاهی آن‌قدر سرگرم بازی می‌شدیم که متوجه گذر زمان نمی‌شدیم. وقتی پدرم از سر کار می‌آمد، سراغم را می‌گرفت. متوجه می‌شد رفته‌ام؛ به خانه عمه‌ام می‌آمد و با قهر و غضب مرا به خانه برمی‌گرداند. [۲۴]

مادرم تسلیم محض پدرم بود. وقتی با اعتراض او مواجه می‌شد، قول می‌داد در خانه سرگرم کند. به همین دلیل، دانه‌های عدس یا نخود را در کیسه‌ای کوچک می‌ریخت و در آن را محکم گره می‌زد. این اسباب‌بازی سنتی مادری من بود، اما این بازی هیچ‌وقت قانع‌کننده نمی‌کرد. گاهی با خواهرم، اتسوکو، یه قل دو قل [۲۵] بازی می‌کردیم و گاهی قایم‌باشک [۲۶]، گاهی بازی‌های کاغذی [۲۷]، اما هیچ‌کدام از این بازی‌ها و هم‌بازی‌ها برایم جای بازی کردن با دختر عمه‌ام را نمی‌گرفت.

وقتی هفت‌ساله شدم، دلم می‌خواست همان دریایی را که از طبقه بالای خانه‌مان دیده بودم از نزدیک ببینم. آن موقع، برادرم، هیداکی، سیزده‌ساله بود و دوچرخه داشت؛ یوشیکو هم همین‌طور. یک روز هیداکی، دور از چشم پدر، من را ترک دوچرخه نشاند و تا لب دریا برد. همان لحظه اول هاج و واج مانده بودم. پشته‌های امواج از دور می‌آمدند و به ساحل ماسه‌ای می‌رسیدند. من و یوشیکو با هر موج فرار می‌کردیم و دوباره جلوتر می‌آمدیم تا موج بعدی برسد. خسته که شدم به دریا خیره ماندم و به فکر فرو رفتم که آن سوی دریاها کجاست؟ وقتی به خانه برگشتم، روی تشک کنار اتسوکو دراز کشیدم. هنوز غرق در دریا بودم؛ پرنده خیالم را از فراز دریاها عبور دادم، از کوه‌ها گذشتم و به سرزمین‌های دور رسیدم و آن‌قدر در خود غرق شدم که حواسم نبود دارم یا خودم حرف می‌زنم و اتسوکو به پهلویم می‌زد و می‌گفت: <بلند شو دختر، بلند

شو. خیال‌بافی نکن.

وقتی تابستان از راه رسید پدرم دوست داشت کیمونو [۲۸] بپوشم و مرا با خود به بازاری برد که روزهای خاصی توسط دوره‌گردها باز می‌شد. و چون رنگ قرمز را دوست داشتم، برای ماهی قرمز خرید. روز جشن شکرگزاری برای محصولات کشاورزی- که تعطیل عمومی بود- [۲۹] کیمونویی با گل‌های صورتی و قرمز پوشیدم و با مادر بزرگم و سایر اعضای خانواده به این جشن رفتیم. آنجا هم در میان محصولات کشاورزی، میوه‌های قرمز را بیشتر می‌پسندیدم.

مادر بزرگم، ماتسو، بودایی معتقدی بود که با پدرم، که پسر اولش بود، زندگی می‌کرد؛ پیرزنی هشتادساله که انس زیادی با او داشتم و او هم علاقه بسیار زیادی به من داشت و سعی می‌کرد در هر کاری که رنگ مذهبی و اخلاقی بر اساس تعالیم بودا داشت من را هم شرکت دهد. او، هر روز صبح، پیش از خوردن صبحانه، همراه کتاب بودا وارد اتاقی می‌شد که محل یادبود مردگان بود و شروع می‌کرد به خواندن دعا و به من هم می‌گفت مثل او آداب دعا را به جا بیاورم. خودش زنی راست‌گو و درستکار بود و به من گوشزد می‌کرد: <کونیکو، سعی کن هیچ وقت به هیچ کس دروغ نگویی، زیرا اگر مرتکب دروغ شوی، تو را به جهنم می‌برند و آنجا حیوانات ترسناکی مثل اژدها و مار و عقرب هستند و زبانت را از دهانت بیرون می‌کشند.> تذکرات مادر بزرگ در من تأثیر می‌گذاشت و سعی می‌کردم هیچ گاه دروغ نگویم.

پدر و مادرم می‌کوشیدند من و سایر اعضای خانواده را با سنت‌های ژاپنی، که رنگ ملی و آیینی داشت، آشنا کنند. من از هر گونه جشنی خوشم می‌آمد و سنت‌های ژاپنی پُر بود از جشن‌های خرد و کلان. در کنار بازی و شیطنت در جشن‌ها، همیشه پرسش‌هایی در ذهنم شکل می‌گرفت. یکی از این جشن‌ها در

فصل تابستان، در روز پانزدهم آگوست، برگزار می‌شد. بودایی‌ها اعتقاد داشتند که مردگان در این روز برمی‌گردند. طاقچه‌های خانه را پُر از میوه می‌کردند تا مردگان وقتی برمی‌گردند از میوه‌ها بخورند و به احترام آنان این میوه‌ها تا سه روز روی طاقچه‌ها می‌ماند. از همین رو، جشن سه روز طول می‌کشید. در پایان جشن، همه آن خوراکی‌ها را برمی‌داشتیم و به دریا می‌ریختیم. من جرئت نمی‌کردم از پدر و حتی مادرم بپرسم اگر مردگان برمی‌گردند، چرا خوراکی‌ها را نمی‌خورند؟!

دیده بودم که وقتی کسی می‌مرد، جسدش را، طبق آیین تدفین بودایی‌ها، در مکانی که محل سوزاندن مردگان بود می‌سوزاندند و همان‌جا راهب بودایی [۳۰] با آن سر از بیخ تراشیده و لباس گشاد و بلند و یک‌دست نارنجی‌اش می‌آمد و دعا می‌خواند. وقتی جسد به‌طور کامل می‌سوخت، خاکستر آن را در کوزه‌ای می‌ریختند و یک شب در خانه قوم و خویش نگه می‌داشتند تا همه بستگان بیایند و ببینند و وداع کنند و روز بعد، کوزه را داخل قبر می‌گذاشتند و اسم او را روی سنگ قبر می‌نوشتند. بعد، صبر می‌کردند تا روز پانزدهم آگوست فرا برسد و میوه و خوراکی‌ها را روی طاقچه بگذارند و چشم‌انتظار آمدن مردگان، سه روز جشن بگیرند. با این وصف، من حق داشتم در عوالم کودکی‌ام از خاکستر توی کوزه بالای طاقچه بترسم و برنج و حبوبات و میوه‌های سه روز معطل را با کمک بزرگ‌ترها به دریا بریزم و فقط از بوی خوش عود سوخته در معبد شینتو و شنیدن نغمه سازی که وسط دعا زده می‌شد سر شوق بیایم.

وطن پرستی جزئی از آیین سنتی مکتب شینتو است؛ چیزی فراتر از علاقه به زادگاه؛ علاقه‌ای از جنس عشق به مادر. حالا که بزرگ‌تر شده بودم و به کلاس اول می‌رفتم، از شنیدن اسمم و معنای آن بیشتر لذت می‌بردم؛ کونیکو؛ فرزند وطن.

وقتی هم‌کلاسی‌ها صدایم می‌زدند <کونیکو>، احساس شیرینی آمیخته با غرور پیدا می‌کردم؛ گویی فقط من و دخترانی چون من، که اسمشان کونیکوست، فرزند وطن هستیم و بقیه غریبه‌اند!

پرچم کشورم را مثل اسمم دوست داشتم. روی میز چوبی هر کلاس یک پرچم گذاشته بودند. معلم کلاس اول می‌گفت: <اولین جایی که خورشید در بامداد زودتر از هر جای دیگر در کره زمین طلوع می‌کند و به مردم سلام می‌دهد سرزمین ماست؛ کشور 'خورشید تابان' و من، که به ماهی قرمز، لباس کیمونوی قرمز، و شکوفه‌های قرمز علاقه داشتم، از دیدن دایره توپُر و قرمز رنگ وسط سفیدی پرچم، که نماد خورشید است، ذوق زده می‌شدم و شادی می‌دوید زیر پوستم. [\[۳۱\]](#)

زندگی آرام و بی‌دردسری در اشیاء داشتیم و در کلاس اول مشغول یادگیری الفبای حروف سه‌گانه ژاپنی- <هیراکانا>، <کانجی>، و <کاتاکانا>- بودم [\[۳۲\]](#) که با واژه ناآرام <جنگ> آشنا شدم.

آن روز چنان صدای گوش‌خراشی آمد که قلبم را لرزاند و نگاه وحشت‌زده همه

دانش‌آموزان را متوجه آسمان کرد. چند هواپیمای بزرگ و سیاه از فراز شهر و از میان ابرها عبور کردند و معلم ما، آقای ایتو [۳۳]، که مثل ما دانش‌آموزان ترسیده بود، گفت: >خدا به دادمان برسد! مثل اینکه جنگ جهانی دوم از اروپا به کشور ما هم رسیده است.

آن روز، زودتر از روزهای قبل، به خانه برگشتم و از رادیو شنیدم کوبه بمباران شده است. کوبه شهری بود نزدیک به آشیا و بیم آن می‌رفت خانه‌های چوبی و زیبای شهر ما نیز، در اولین تهاجم هوایی امریکایی‌ها، یک‌جا بسوزد. از همان روز، مخزن‌های آبی را در هر کوچه و محل گذاشتند و به مردم آموزش داده شد، که در صورت بمباران شهر و سوختن خانه‌ها، آتش را چطور خاموش کنند.

با وجود رسیدن آتش خاتمان‌سوز جنگ به کشورم و اینکه بارها صدای آژیر خطر حمله هوایی را شنیدیم، در آن شرایط جنگی، مدرسه تعطیل نشد. در مدرسه، همین که صدای آژیری به نشانه احتمال وقوع حمله هوایی درمی‌آمد، باید کلاه‌های بزرگی روی سر می‌گذاشتیم و سریع از کلاس خارج می‌شدیم، کنار باریکه جوی آبی، که کمی پایین‌تر از بقیه جاها بود، می‌نشستیم. عده‌ای گریه می‌کردند. عده‌ای هم ساکت بودند، اما همه می‌ترسیدند و کلاه‌های پارچه‌ای را محکم روی سر می‌گرفتند. این کلاه‌ها از جنس پارچه و داخلش از پنبه بود که اگر انفجاری رخ داد، از برخورد سنگ و چوب و سایر اشیا به سر و صورتمان جلوگیری کند.

میانه سال تحصیلی بیمار شدم و مخملک گرفتم. از شدت حرارت در تب می‌سوختم و پوستم قرمز و بدنم پُر از جوش شده بود. معلمان می‌گفتند این بیماری مُسری است و احتمال دارد بقیه بچه‌ها از من این بیماری را بگیرند. در

بیمارستان بستری شدم. دوری از مدرسه و بچه‌ها دلتنگم کرده بود که یک روز آقای ایتو، معلم کلاس اولم، به عیادتم آمد. شاید خودش هم نمی‌دانست همان عیادت کوتاه و دلجویی مختصر چقدر بار غصه و دلتنگی را از روی دلم سبک کرد.

پس از چند روز، از بیمارستان مرخص شدم و به خانه رفتم. در آشپزخانه هر خانواده یک پزشک داشت و، با وجود جنگ، مشکل دارو و داروخانه در شهر نبود. یک داروفروش گیاهی هم بود که از شمال ژاپن می‌آمد. داروهایش در جعبه‌ای بود و خانه به خانه می‌گشت و به هر که احتیاج داشت دارو می‌داد. علاوه‌براین، کار بامزه‌ای می‌کرد؛ وقتی بچه‌های کوچکی مثل من را می‌دید، دست می‌کرد توی وسایلش و بادکنکی کاغذی بیرون می‌آورد و جایزه می‌داد. همیشه منتظر این داروفروش بودم، اما وقوع جنگ آمدن داروفروش را کم‌رنگ کرد تا آنجا که دیگر نیامد!

ترس و وحشت از بمباران بر خانه و خانواده نیز سایه انداخته بود. فقط پدرم نمی‌ترسید. شب‌هنگام، وقتی هواپیماها از مسیر هوایی نزدیک شهرمان عبور می‌کردند، یک جا جمع می‌شدیم. مادرم دور چراغ‌ها پارچه‌ای می‌انداخت تا نوری از خانه بیرون نرود. در روشنی کم‌سوی چراغ، رنگ وحشت را در صورت مادر، خواهران، و حتی برادرم می‌دیدم. هواپیماها از محدوده آشپزخانه دور می‌شدند، اما صدای انفجار بمب از دوردست‌ها به گوش می‌رسید. پدرم می‌گفت: <کوبه باز هم بمباران شد.

هرچه زمان می‌گذشت دامنه بمباران‌ها بیشتر می‌شد. همه شهرهای بزرگ از شمال تا جنوب بمباران می‌شدند. اوج این بمباران‌ها در پایتخت، توکیو، بود. فقط در یک شب ۳۲۵ هواپیما، در سه ساعت، توکیو را بمباران کردند و

صدهزار نفر را یک جا کشتند. [۳۴] خانه‌های چوبی سوختند و پایتخت به تلی از خاکستر تبدیل شد. به‌ناچار، دولت دستور داد زن‌ها و بچه‌ها را از شهرهای بزرگ، به‌صورت گروهی، به روستاها و شهرهای کوچک ببرند و اگرچه آشیا هنوز بمباران نشده بود، اما به شهرهای بزرگ و صنعتی مثل کوبه نزدیک بود و، به‌اجبار، من همراه خواهر و مادر و مادر بزرگم به منزل دایی‌ام در روستای کوچکی در ساندا [۳۵] رفتیم و پدر و برادرم در آشیا ماندند تا اگر هواپیماها روی شهر بمب‌های آتش‌زا ریختند، با همان مخازن آبِ سرِ کوچه‌ها آتش را خاموش کنند.

در روستا احساس خطر کمتری به آشیا داشتیم. فقط گاهی که کوبه بمباران می‌شد، سرخی آسمان را در آن سوی کوهستانی که به کوبه می‌رسید می‌دیدیم.

کلاس دوم را در روستا شروع کردم. در آنجا بچه‌های شهری با روستایی فرق داشتند و به من به چشم بچه‌پولدار شهری نگاه می‌کردند، چون رفتار و لباسم فرق داشت و بهتر بود. نقاشی‌ام عالی بود. عکس دختران ژاپنی را با کیمونو می‌کشیدم و معلمم تحسینم می‌کرد. [۳۶] با این حال، از بقیه جدا نمی‌شدم و دوستان جدیدی پیدا کردم و با هم قلاب‌های ماهی‌گیری را برمی‌داشتیم و به ماهی‌گیری می‌رفتیم. جشنی هم داشتیم که شاگردها هر کدام باید از خود هنری نشان می‌دادند. مثلاً، شعر می‌خواندند یا تئاتر بازی می‌کردند. با وجود این همدلی، معلم به ما چند نفر، که از آشیا آمده بودیم، بیشتر توجه می‌کرد و به ما رقص ژاپنی یاد می‌داد. مدتی بعد، به اصرار خاله‌ام، از منزل دایی رفتیم و پیش او ماندیم.

خاله‌ام مجرد و تنها بود و بسیار به من محبت می‌کرد. با وجود این، دلم برای معلم کلاس اولم، آقای ایتو، و هم‌کلاسی‌ها و مدرسه و حتی برای آن خانه

چوبی دو طبقه هشتادمتری تنگ می‌شد. گاهی در خلوت، پلک‌هایم را می‌بستم و به آشیا سفر می‌کردم. در خیال خودم، وارد خانه می‌شدم و از اتاق کوچک کنار هال وارد اتاق غذاخوری می‌شدم و در آشپزخانه چرخی می‌زدم و نرم‌نرمک روی تاتامی [۳۷] کف اتاق پا می‌گذاشتم و از پله‌های چوبی به طبقه بالا می‌رفتم و به اتاق خوابی که برای من و یوشیکو دنیایی از خاطرات تلخ و شیرین بود وارد می‌شدم و از پنجره اتاق چشم به دریا می‌دوختم و گوش به بوق قطاری می‌سپردم که از نزدیک خانه می‌گذشت.

خاله‌ام غم دوری را در چهره‌ام می‌دید و با مهربانی سعی می‌کرد زندگی گرم و راحت و شادی برای من و بقیه خانواده‌ام فراهم کند. می‌گفت این جنگ هر قدر طول بکشد، ما با هم زندگی خواهیم کرد. خاله حکم مادرم را داشت. مهربانی‌اش به او می‌مانست. حتی سعی می‌کرد به من کارهایی را که بلد نبودم بیاموزد. آموزش نواختن موسیقی با دستگاهی مثل پیانو را اول از او آموختم. در بسیاری از رشته‌ها مهارت داشت؛ از جمله معلم گل‌آرایی و آموزش چای سبز بود. طبق یک سنت قدیمی، هر دختری که می‌خواست به خانه بخت برود باید این دو هنر را می‌آموخت. وقتی هنرجوها می‌آمدند، من هم مثل آنان کیمونو می‌پوشیدم و دوزانو روی تاتامی می‌نشستم و مجذوب چیره‌دستی خاله‌ام در سه روش گل‌آرایی می‌شدم. او شاخه‌های گل طبیعی را در یک ترکیب زیبا انتخاب می‌کرد و ساقه‌اش را داخل ظرف شیشه‌ای شفاف می‌گذاشت. گل نشانه زندگی و نشاط بود. از فلسفه گل‌ها و دلایل انتخابشان می‌گفت و هنرجویان، با خرسندی، دو کف دستشان را به پاس هنر او روی تاتامی می‌گذاشتند و خم می‌شدند و صورتشان را تا نزدیک زمین می‌آوردند و تشکر می‌کردند.

اما آموزش چای سبز قدیمی‌ها را بیشتر از گل‌آرایی راضی می‌کرد. ابتدا

میهمانان وارد اتاقی می‌شدند که در کوتاهی داشت و حتی باید خم می‌شدند. این خم شدن نشانه خضوع بود. همه دور اتاق دوزانو می‌نشستند. اول شیرینی می‌خوردند و بعد خاله‌ام پودر چای سبز را با یک قاشق چوبی، که از جنس چوب درخت بامبو بود، توی کاسه‌هایی می‌ریخت که روی آن نقاشی‌های قدیمی از امپراتور، شوگان‌ها و سامورایی‌ها، و طبیعت و دریا نقش بسته بود. چای در آب جوشانده می‌شد و آن را با همان قاشق چوبی هم می‌زد تا کف کند و به دهان هر یک از میهمانان یک قاشق چای می‌داد و بعد تعارف می‌کرد خودشان بخورند. شکل گرفتن فنجان در دست و نوشیدن آن قاعده مخصوصی داشت. هنرجویان باید کاسه را با دو دست برمی‌داشتند و نباید از روبه‌روی آن می‌خوردند. باید کاسه را کمی به طرف راست می‌چرخاندند و در سه نوبت هر بار از یک نقطه کاسه چای می‌خوردند و در پایان جای خوردن را با دو انگشت پاک می‌کردند و کاسه را به طرف چپ، یعنی جای اول، می‌چرخاندند.

هنر گل‌آرایی و آموزش چای سبز را مثل دختران جوان یاد گرفتم. اما جنگ رنگ سیاه بر زندگی مردم زده بود و این‌گونه سرگرمی‌ها به یک‌باره با رسیدن خبر جنگ زود فراموش می‌شد. اصلاً از جنگ بدم می‌آمد؛ به خاطر اینکه بین خانواده‌ام جدایی افکنده بود. تا اینکه پدر و برادرم بعد از مدتی به دیدن ما آمدند. دوست داشتیم پیش ما بمانند، اما نگران خانه و زندگی‌مان در آشیا بودند.

پدرم همچنان فکر می‌کرد روزی نوبت بهباران آشیا خواهد رسید و باید برای حفظ خانه از آتش بهباران آنجا باشد. تا آن زمان همه شهرهای بزرگ مثل توکیو، کیوتو، اُساکا، و کوبه به‌دفعات بهباران شده بودند و جنگ زمینی و دریایی در آن سوی مرزهای آبی کشور ادامه داشت؛ جنگی که از سوی امپراتور

و سایر زمامداران ژاپن با گرفتن چند کشور مثل کره و سنگاپور ادامه داشت و جوانان برای جنگیدن باید به اجبار به جبهه می‌رفتند و تاوان این زیاده‌خواهی امپراتور را مردم بی‌دفاع در خانه‌های چوبی‌شان زیر بمباران‌های هوایی می‌دادند.

معلم‌ان شاید به خاطر سن و سال کم ما و شاید به خاطر فضای حاکم بر کشور از زورگویی حاکمان حرفی به میان نمی‌آوردند و ما فقط اخباری از بمباران شهرهایمان می‌شنیدیم. گاهی هم شاهد اعزام سربازان و نظامیان و حتی مردم به جبهه‌ها بودیم؛ این اعزام‌ها از سوی مردم حالت تماشا پیدا می‌کرد. تصویری محو اما پُرغرور از یکی از اعزام‌ها در خاطرم مانده است: آن روز مردم در دو ردیف چپ و راست ایستاده بودند تا نظامیان را بدرقه کنند. در جلوی صف، ابتدا گروهی طبل‌زنان آمدند و پشت سرشان گروهی با پرچم‌های سفید و بلند و عمودی به شکل منظم حرکت کردند و پس از این گروه چند سوار با لباس‌های سنتی سامورایی‌ها، سوار بر اسب، به تاخت صف ما را شکافتند و هنگام عبور با کمان روی هدف‌هایی که روی تنه درختان آویزان شده بود تیر انداختند. با دیدن این صحنه، احساس شادی توأم با غرور به اوج خود رسید. مردم به احترامشان به رسم ژاپنی‌ها تا کمر خم شدند و نوبت سربازان و نظامیان رسید که با لباس‌هایی مثل هم- زن و مرد- عازم جبهه شوند. پس‌ردایی من هم در میان آن‌ها بود. شمشیر بلندی به کمر بسته بود. او و بقیه نظامیان، که بسیاری از آن‌ها از کامی‌کازه‌ها [\[۳۸\]](#) بودند، از جلوی ما به حالت رژه عبور کردند و این سرود را به نشانه وفاداری به امپراتور و جنگیدن تا پای جان خواندند:

ما با امپراتور هستیم

ما در دریا می‌میریم

ما در کوهستان می‌میریم

و هرگز باز نخواهیم گشت.

با شنیدن این سرود، شماری از مردم کف‌زنان آنان را تشویق کردند. شماری از زنان هم به گریه افتادند. از این داوطلبان، شماری مثل پسردایی‌ام، برای خواندن دعا به معبد رفتند و بعد عازم جبهه شدند.

بیشتر مردم از جنگ متنفر بودند. باین‌حال، عده‌ای با داشتن نوعی غرور ملی کامی‌کازه‌ها را ستایش می‌کردند. من در دنیای کودکانه‌ام معنی کامی‌کازه را نمی‌دانستم. بزرگ‌ترها برای هم تعریف می‌کردند که آن‌ها خلبان‌هایی هستند که با هواپیما خودشان را به کشتی‌ها و ناوچه‌های امریکایی در دریا و اقیانوس آرام می‌کوبند.

هرکس به‌شکلی باید به جبهه کمک می‌کرد. شماری از زنان موهایشان را بریدند [۳۹] و به هم بافتند و از آن طنابی به طول هفتاد متر و ضخامت سی سانتی‌متر ساختند تا جنگجویان ژاپنی در نیروی دریایی از آن برای بستن کشتی استفاده کنند. من و دانش‌آموزان مقطع ابتدایی هم سهمی برای کمک به جبهه داشتیم که از سر اجبار بود. ما را به صحرا بردند؛ صحرا و زمین‌های کشاورزی که از هجوم ملخ‌ها در امان نمانده بودند و ما باید تا می‌توانستیم ملخ زنده می‌گرفتیم و داخل کیسه می‌کردیم.

دانش‌آموزان، چه دختر چه پسر، با بی‌میلی این کار را می‌کردند و دلیل کارشان

را نمی‌دانستند. یکی از همکلاسی‌هایم از زبان پدرش شنیده بود که این
ملخ‌ها را خشک می‌کنند و با پودر آن چیزی شبیه به نان می‌پزند و به جبهه
می‌فرستند؛ جبهه‌ای که قربانیان بسیاری می‌گرفت از نظامی‌ها و غیرنظامی‌ها؛
و پسردایی و پسرعمه من دو تن از این قربانیان بودند که در جبهه‌های جنگ
کشته شدند.

هنوز آشیا بمباران نشده بود. اگرچه پدر و برادرم به ما سر می‌زدند، دوست
داشتیم به شهرمان برگردیم. با این حال، کلاس دوم و سوم ابتدایی را در روستا
خواندم. در آن روزهای دوری و دلهره، می‌دیدم که گاهی هواپیماهایی
گول‌پیکر از فراز آسمان به طرف شهرهای نزدیک مثل اُساکا، کوبه، و هیروشیما
می‌رفتند و زمین‌های کشاورزی و خانه‌های چوبی و بندرگاه‌ها را با بمب‌هایشان
به آتش می‌کشیدند و نابود می‌کردند.

مواد غذایی و برنج در شهرها کم بود و بسیاری برای تأمین مایحتاج خود از
جمله برنج به روستاها می‌رفتند.

روزها به سختی می‌گذشت. تابستان داغ ۱۹۴۶ میلادی رسید؛ من و چند نفر
از دوستانم برای ماهی‌گیری به ساحل رودخانه رفته بودیم. وقتی برگشتیم،
قیافه همه اعضای خانواده گرفته و درهم بود. خبری را از رادیو شنیده بودند:
<هیروشیما در کمتر از یک دقیقه در آتش سوخت و خاکستر شد.> هیچ کس
نمی‌دانست بمب اتم چیست و چه می‌کند؟ مردمی که کیلومترها از هیروشیما
فاصله داشتند آن روز طلوع خورشید را دو بار دیدند. [۴۰]

چهار روز بعد، خبر مشابه دیگری رسید: <شهر ناکازاکی هم، مثل هیروشیما، با
یک بمب سوخت و خاکستر شد.>

با انفجار هیروشیما و ناکازاکی، ترس و وحشت مثل هیولا بر جان همه پنجه زد. ما با هیروشیما فاصله زیادی نداشتیم. حالا باید یا ما به آشیای می‌رفتیم تا پدر و برادرم تنها نمانند یا آن‌ها باید به روستا می‌آمدند که اگر قرار بود بمریم، همه با هم بمریم. مادر و خواهرانم در کشوقوس ماندن در روستا یا برگشتن به آشیای بودند که مادر بزرگم همه را جمع کرد. قرار بود خبر مهمی را رادیو از زبان امپراتور به مردم بگوید. دور رادیو نشستیم و به صدای امپراتور هیروهیتو، که تا آن زمان صدایش را نشنیده بودیم، گوش کردیم. امپراتور با زبان رسمی و کلاسیک ژاپنی سخن گفت و پایان حضور ژاپن در جنگ جهانی دوم را اعلام کرد. این سخنان به معنی تسلیم شدن امپراتور در مقابل خواست آمریکا و متحدانش. بعد از بمباران هیروشیما و ناکازاکی. بود. سخنانی که بسیاری از ژاپنی‌های متعصب، که برای امپراتور مرتبه خدایی قائل بودند، جگرسوز و حتی تحمل‌ناپذیر بود. شماری از مردان به نشانه وفاداری به امپراتور به شیوه سنتی <هاراگیری> با شمشیر شکم خود را پاره کردند. شنیدم شماری از زنان و دختران جوان، برای اینکه به دست امریکایی‌ها نیفتند، به داخل غاری در دل یک کوه رفتند و دسته‌جمعی خودکشی کردند. [۴۱]

امریکایی‌ها از اینکه به خاطر نابودی هیروشیما و ناکازاکی کینه و خشم را در چهره ژاپنی‌ها می‌دیدند توجیهی فریبکارانه برای افکار عمومی مردم ساختند و از شیرینی پایان جنگ سخن گفتند و سعی کردند تلخی بمباران اتمی هیروشیما و ناکازاکی را در شیرینی پایان جنگ پنهان کنند و همه گناه‌ها را به گردن امپراتور انداختند و گفتند اگر از بمب اتم استفاده نمی‌شد، امپراتور هیروهیتو هرگز تسلیم نمی‌شد و جنگ جهانی دوم پایان نمی‌یافت. مردم به این توجیهات بی‌اعتنایی کردند، اما از سویی خوشحال بودند که جنگ به پایان رسیده است و می‌توانند خانه‌هایشان را از نو بسازند.

تکلیف خانواده ما هم معلوم بود. همه ما می‌توانستیم به آشیا، که کمتر از کوبه همباران شده بود، برگردیم، اما خاله‌ام، به خاطر دلبستگی به من، اصرار داشت تا مدتی همچنان در روستا بمانم؛ بالاخره، مادرم را راضی کرد. مادر و مادر بزرگم با خواهرانم به آشیا برگشتند و من تا قبل از شروع سال تحصیلی کنار او ماندم.

نشر کتاب (nbookcity.com)

جنگ تمام شده بود و مردم مهاجر و آواره از روستا و شهرهای کوچک به شهرهای بزرگ برمی‌گشتند. بعد از مدتی، من هم به خانواده‌ام در آشیا ملحق شدم و سر کلاس چهارم در مدرسه شهرم نشستم. درس در شهر سخت‌تر و سخت‌گیرانه‌تر از روستا بود و من، که دو سالی در روستا پُز شهری بودن داده بودم و پشتم باد خورده بود، می‌ترسیدم کم بیاورم. هیبت و جوان بودن معلم کلاس چهارم، خانم کیمورا [۴۲]، این ترس را افزون می‌کرد. همیشه از او می‌ترسیدم. زنگ علوم می‌گفت: <هر دانش‌آموزی باید سؤالی برای جلسه بعد مطرح کند که من نگفته باشم.> این روش همه را به تکاپوی تحقیق و پرسش می‌انداخت و اگر کسی سؤالی آماده نکرده بود، خانم کیمورا از کلاس بیرونش می‌کرد و به او می‌گفت: <توی راهرو همان تا بقیه تو را ببینند.>

از بختم، جلسه بعد از من پرسید: <کونیکو، تو چه سؤالی آماده کرده‌ای؟> و من، که خودم را برای سؤال آماده نکرده بودم و هنوز در حال‌وهوای فرهنگ زندگی در روستا بودم، به ذهنم رسید بپرسم: <چرا خروس تخم نمی‌گذارد؟!> با شنیدن این سؤال لبخندی روی صورت همیشه اخم‌کرده خانم کیمورا نشست و از تنبیه در راهرو صرف‌نظر کرد.

در کلاس چهارم، بیش از گذشته از جنگ می‌شنیدیم و قیافه‌های امریکایی‌ها را، که تا پیش از پایان جنگ در ذهنمان ساخته بودیم که داخل هواپیماهای گول‌پیکر ب ۲۹ می‌نشستند و بر سرمان بمب می‌ریختند، حالا روی زمین می‌دیدیم که توی واگن‌های قطار- تراموا کنار ژاپنی‌ها می‌نشینند و با غرور به سیگار برگشان پک می‌زنند یا مثل فاتحان سوار بر خودروهای نظامی در

خیابان‌ها جابه‌جا می‌شوند. آن‌ها اولین کاری که کردند این بود که نگذاشتند اجساد جزغاله‌شده در هیروشیما و ناکازاکی روی زمین بماند و با کمک نظامی‌های شکست‌خورده ژاپنی همه اجساد و چوب‌های سوخته خانه‌ها را جمع کردند تا تصویر این خیانت تاریخی در اذهان مردم ژاپن کم‌رنگ شود و بعد، انحلال ارتش را طی بیانیه‌ای اعلام کردند. بسیاری از پسرهای خوشحال بودند که دیگر به سربازی نمی‌روند. نظامی‌های امریکایی از هر خیابانی که رد می‌شدند با دیدن جماعتی از بچه‌ها می‌ایستادند، لبخند می‌زدند، و مشت‌هایشان را پُر از شکلات و آدامس می‌کردند و به طرف بچه‌ها می‌ریختند. بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و شکلات‌ها و آدامس‌ها را از دست هم می‌قاییدند و ما و همه دختر بچه‌های ژاپنی، که تا آن زمان شکلات و آدامس نخورده بودیم، با این هدیه ذائقه‌مان شیرین می‌شد.

امریکایی‌ها در مقابل تن‌فروشی به دختران جوان پول می‌دادند. از آن زمان، روسپی‌گری در میان دختران یک شغل شد؛ شغلی که اخلاق سنتی و عفاف خانوادگی را از بین برد. فحشا ارمغان اجتماعی غربی بود که در شهرهای ما عادی شد. روسپی‌ها پیراهن قرمز می‌پوشیدند؛ همان رنگی که من از کودکی دوست داشتم. ولی پدرم، پس از بدنام شدن این رنگ، هرگز اجازه نداد پیراهن قرمز بپوشم؛ حتی کیمونوی قرمزی را که قبلاً دوست داشتم برای همیشه توی صندوق گذاشتیم. اما، برخلاف گذشته، اجازه می‌داد بیشتر با دختر عمه‌ام، یوشیکو، و دو نفر از دوستان کلاس چهارمی‌ام، شیگمی [۴۳] و سانایا، باشم. حتی اجازه می‌داد با یک معلم خصوصی، که جوانی مورد اعتماد بود، به کوه‌نوردی برویم. اما سفارش می‌کرد که هر جا نظامی امریکایی دیدیم نزدیکش نشویم.

شیگمی و سانایا دخترانی بانشاط و علاقه‌مند به طبیعت و کوه بودند. تا فرصت پیدا می‌کردیم به کوهستان جنگلی و مرتفع مشرف به شهر می‌رفتیم و از آن

بالا شهر و دریا را تماشا می‌کردیم. عکس یادگاری می‌گرفتیم و مثل آهو از میان درختان و روی تخته‌سنگ‌ها می‌دویدیم و حسابی عرق می‌کردیم و فرز و چابک از کوه که پایین می‌آمدیم، نوبت بازی روی دیوار می‌شد. پیاده‌روی شیب‌داری در کنار یک دیوار یک متر و نیمی قرار داشت. عرض دیوار ده سانت بود و ما، مثل بندبازها، دست‌هایمان را برای حفظ تعادل باز می‌کردیم و به‌آهستگی روی دیوار باریک و شیب‌دار راه می‌رفتیم. با این بازی، خستگی کوهنوردی از تنمان تا حدی خارج می‌شد و سرحال و بانشاط به خانه یکی می‌رفتیم. مایل بودم بیشتر به خانه سانا بروم. به خاطر اینکه خواهر بزرگ او دوستی داشت که هنرپیشه بود و من دوست داشتم در آینده هنرپیشه شوم. این هنرپیشه جوان وقتی اشتیاق مرا برای بازیگری می‌دید، آتش اشتیاقم را شعله‌ورتر می‌کرد و می‌گفت: <بیا هنرپیشه شو. من کمکت می‌کنم.> [۴۴]

معلم کلاس پنجم و ششم ما آقای توچی‌او شد؛ معلمی با عینکی ته‌استکانی که وقتی به من نگاه می‌کرد، گردی چشمش را دوبرابر می‌دیدم و این ترس وقتی بیشتر می‌شد که از پنجره کلاس نور روی عینکش می‌افتاد و برق آن دلم را می‌ریخت. برخلاف این عینک و این قیافه، برخوردی نرم و مهربان با دانش‌آموزان داشت. درس خوب بود و مدرسه‌مان بزرگ بود. یک مدرسه سیمانی با یک محوطه فراخ که در آن استعدادهای ورزشی در رشته‌هایی مثل ژیمناستیک، کوهنوردی، و دومیدانی رشد می‌کرد. من و چند نفر همیشه در چند رشته ورزشی سرآمد بودیم و در میان این رشته‌ها در دومیدانی امتیازم در سرعت از بقیه بیشتر بود. آن‌قدر مدرسه مشغولان می‌کرد که نمی‌دانستیم چطور زمان می‌گذرد. هر روز صبح و بعدازظهر در مدرسه بودیم. ظهر ناهار را مدرسه می‌داد و بعدازظهر کلاس‌ها تا ساعت سه ادامه می‌یافت. گاهی از طرف مدرسه خانواده‌ها را دعوت می‌کردند. خانواده‌ها ناهار را در کنار دانش‌آموزان می‌خوردند و به تماشای ورزش بچه‌هایشان می‌نشستند.

در مدرسه وقتِ خالی نداشتیم. هر روز، بعد از تمام شدن درس، کارمان نظافت و تمیز کردن مدرسه، کلاس‌ها، و محوطه بود و یکی از دانش‌آموزان کلاس بالاتر مسئول ارزیابی و دادنِ نمره می‌شد. تقریباً، همه نمره خوب می‌گرفتند و دانش‌آموزان در این کار با هم رقابت می‌کردند.

با اتمام کلاس ششم، مقطع ابتدایی پایان یافت و باید به مقطع سه‌ساله راهنمایی می‌رفتم. روز آخر کلاس ششم روز اشک‌ها و لبخندها بود. همه دانش‌آموزان در مراسمی با نظم خاص مقابل معلمان ایستادند و این سرود را یک‌صدا خواندند:

از زحمات و مقام والای معلم سپاس‌گزارم / از ورود به این مدرسه تاکنون
سال‌ها گذشت / ولی روزها خیلی زود گذشت / امروز روز جدایی است،
خدا حافظ ... / پیوند با دوستان صمیمی را بعد از فارغ‌التحصیلی هم هرگز
فراموش نخواهم کرد / ما بزرگ شدیم و عضو یک جامعه شدیم / به سوی
موفقیت تلاش می‌کنیم / امروز روز جدایی است، خدا حافظ ... [ظ. \[۴۵\]](#)

در آشیا، سه مدرسه راهنمایی وجود داشت. پدرم اسم مرا در مدرسه‌ای که به منزل ما نزدیک‌تر بود نوشت.

شیگمی و سانایا از آشیا به شهر دیگری رفته بودند و از این جهت ناراحت بودم و احساس تنهایی می‌کردم. اما خیلی زود در مدرسه جدید دوستان جدیدی پیدا کردم. از درس خواندن و مطالعه لذت می‌بردم. به غیر از درس‌های ریاضی، نقاشی، موسیقی، ورزش، و اجتماعی، درس‌های تازه‌ای مثل علوم، تاریخ، جغرافیا، فیزیک، شیمی، و هندسه اضافه شده بود. من به تاریخ علاقه‌مند بودم

و هر چه بزرگ‌تر می‌شدم موضوعات تازه‌ای از جنگ، به‌ویژه بمباران هیروشیما و ناکازاکی، به گوشم می‌خورد. یکی از آن‌ها قصه غم‌انگیز ساداکو [۴۶] بود. من با بقیه هم‌کلاسی‌ها برای زنده ماندن یاد ساداکو دُرناهای کاغذی درست می‌کردیم. ساداکو دختری نوجوان از اهالی هیروشیما بود که بر اثر عوارض بمب اتم، مثل بسیاری از مردم که از شهر هیروشیما دور بودند، در معرض تشعشعات هسته‌ای قرار گرفت و به بیماری سرطان مبتلا شد. آن روزها دوستان او تصمیم گرفتند برای بهبودی و سلامت او هزار دُرناهای کاغذی بسازند. بر اساس یک اعتقاد قدیمی، اگر برای سلامت و طول عمر یک بیمار هزار دُرناهای کاغذی ساخته شود، او زنده می‌ماند. دوستان و هم‌کلاسی‌های ساداکو فقط ۶۷۵ دُرنا ساخته بودند که او تسلیم مرگ شد. [۴۷]

با آشنایی از عمق فاجعه بمباران هیروشیما و ناکازاکی، دیگر شکلات امریکایی‌ها برایم شیرین نبود. آن‌ها ژاپنی‌ها را مردمی خنگ و شایسته تحقیر می‌دانستند و من، کونیکو، فرزند وطن، از این تحقیرها می‌سوختم. درست مثل آن دخترکان معصومی که در آتش <پسر کوچک> و <مرد چاق> سوختند. امریکایی‌ها برای دختران هم‌سن و سال من رشته ورزشی بیس‌بال را آوردند، ولی من و بسیاری از دختران ژاپنی با رشته مشابه سنتی آن، <هانه‌تسوکی> (بدمینتون ژاپنی)، خودمان را مشغول می‌کردیم. آن‌ها تلاش می‌کردند در همه امور از قانون اساسی تا قوانین نظامی‌گری و حتی محتوای درس‌هایی مثل تاریخ اعمال نظر کنند. ولی ما در سرودهای مدرسه آن‌قدر مرثیه هیروشیما را می‌خواندیم که مظلومیت هشتاد هزار نفر سوخته بی‌گناه را هرگز فراموش نکنیم، این مرثیه را:

دنیا هنوز او را به یاد دارد/ به یاد دارد که آنجا، هیروشیما، وجود داشته است/
پرنده آهنین را به سمت هیروشیما پرواز بده/ و بار خود - <پسر کوچک> - را

خالی کن/ و آن کلمه جادویی را به هیروشیما بگو.

در مقطع راهنمایی، برخی معلم‌ها روحیه ملی‌گرایی و وطن‌دوستی بسیار زیادی داشتند و در کنار درس باورهای خود را با بیان شعر، موسیقی، و تئاتر به دانش‌آموزان انتقال می‌دادند. معلم ما، آقای کان‌بارا، ارتشی خشک و متعصبی بود که از غریبه‌ها، چه امریکایی‌ها، چه چینی‌ها، و چه کره‌ای‌ها، بدش می‌آمد. آقای کان‌بارا من و پنج نفر دیگر را برای تئاتر انتخاب کرد. ما چند نفر نقش خدمت‌گزارهای امپراتور چین را بازی می‌کردیم. اما بیشتر از بازی، کارمان در پشت صحنه خنده و بازی‌گوشی بود. وقتی روی صحنه می‌آمدیم، فقط جلوی امپراتور راه می‌رفتیم و به شیوه چینی‌ها احترام می‌گذاشتیم و با گرفتن دو کف دست در مقابل صورت عقب‌عقب می‌رفتیم و از صحنه خارج می‌شدیم. اگرچه این قصه برگرفته از یک روایت قدیمی چینی بود، معلم ما می‌خواست به نوعی برتری سنت‌های ژاپنی را در مقابل سنت‌های چینی به رخ بکشد. البته، ما می‌دانستیم ارتش ژاپن در جنگ با چینی‌ها رفتار وحشتناکی، مثل <سر بریدن>، داشته و چینی‌ها از ما به این دلیل دلگیرند. اما معلم ارتشی، که اتفاقاً در چین هم زندگی کرده بود، از چینی‌ها متنفر بود. آقای کان‌بارا دست‌بزن هم داشت. پسرهایی را که درس بلد نبودند زیر مشتی و لگد می‌گرفت. ما هم از او می‌ترسیدیم، اما دخترها را نمی‌زد و با ما، که گروه تئاتر بودیم، نرم و مهربان بود. همین نرمی، جسارت ما را تحریک می‌کرد که سربه‌سر پسرها بگذاریم. من شیطان‌تر از بقیه بودم. در کلاس کشویی بود. وقتی معلم وارد می‌شد، همه به احترام او می‌ایستادیم. وقتی مطمئن بودم معلم سر کلاس نمی‌آید، تخته‌پاک‌کن را بالای در می‌گذاشتم. اولین پسری که وارد می‌شد تخته‌پاک‌کن می‌افتاد روی سرش و ما ریز می‌خندیدیم.

مدرسه راهنمایی ما کنار راه‌آهن بود. قطارها می‌آمدند و می‌رفتند.

سروصدایشان تا دقیقه‌ای حواس شاگردها و حتی معلم را پرت می‌کرد. بالاخره، مدرسه جابه‌جا شد؛ اما چه جابه‌جاشدنی. گفتند هر دانش‌آموز باید میز و صندلی‌های خودش را با دست حمل کند و تا مدرسه جدید، که دور از راه‌آهن بود، ببرد. این کار تنبیه نبود. یک تلاش همگانی بود که بچه‌ها راحت آن را انجام دادند و ما به مدرسه جدید رفتیم؛ اگرچه این مدرسه از منزل ما دور بود.

سال آخر مقطع راهنمایی، که به سن بلوغ رسیده بودم، یکی از همکلاسی‌های پسر به من علاقه‌مند شد. احساس خاصی به او نداشتم، اما بی‌محلی هم نکردم. تا اینکه کارت تبریکی به مناسبت یک عید از طریق پُست به خانه فرستاد. پدرم کارت تبریک را دید؛ او می‌دانست ارسال کارت تبریک مقدمه دوستی و بعداً ازدواج یک پسر با دختر است. من از کارت بی‌خبر بودم، اما قیافه برافروخته و نگاه معنی‌دار پدر نشان می‌داد که از من عصبانی است. او نمی‌خواست هیچ‌گونه رابطه‌ای با هیچ پسری داشته باشم. کارت تبریک را نشانم داد و با تندی پرسید: <این چیست؟!> گفتم: <من از این موضوع بی‌خبرم. فقط می‌دانم پسرها از این کارت‌ها زیاد برای دخترها می‌فرستند.

پدرم پذیرفت که از ارسال کارت بی‌اطلاع بوده‌ام و عصبانیتش فروکش کرد. من هم جواب کارت تبریک را ندادم تا مقطع راهنمایی تمام شد. دوباره جمع شدیم و آن سرود خاطره‌انگیز خداحافظی را با شوق و حسرت خواندیم.

در روزهای تعطیلی، پس از دوره راهنمایی، پیرزنی در همسایگی ما مُرد. پیرزن مستأجر بود و کسی را نداشت. با خانواده جنازه پیرزن را تشییع کردیم. طبق سنت بودایی‌ها، پیرزن را توی کوره‌ای گذاشتند تا جنازه‌اش را بسوزانند. در کوره را بستند، اما، از سر کنجکاوی، من از یک دریچه به بدن، که میان شعله‌ها می‌سوخت، دزدکی نگاه کردم. حالم دگرگون شد و آرزو کردم هیچ‌گاه نسوزم و

شاهد سوخته شدن هیچ جنازه‌ای نباشم.

مدتی بعد، مادر بزرگ مهربانم، ماتسو، که هم‌سن و سال پیرزن بود، مُرد. خیلی غصه خوردم. اما هرگز به مراسم تشییع او نرفتم. دوست داشتم همیشه او را با آن سیمای مهربان و صمیمی در خاطرم داشته باشم.

دبیرستانِ دنیای دیگری بود. شهرمان فقط یک دبیرستان داشت؛ مدرسه‌ای نزدیک راه‌آهن به نام کن ریتسو آشیا کوتوگاکو [۴۸]. فاصله خانه ما با دبیرستان زیاد بود و من پیاده می‌رفتم. آنجا احساس آزادی عمل بیشتری داشتم. تقریباً همیشه دانش‌آموزان مقطع راهنمایی- دختر و پسر آنجا درس می‌خواندند و باید رشته تحصیلی‌مان را انتخاب می‌کردیم. ریاضی‌ام خوب بود و رشته ریاضی را انتخاب کردم.

شیمی و انگلیسی هم به درس‌هایمان اضافه شده بود و بعضی روزها تا ساعت سه‌ونیم سر کلاس بودیم. از ظهر تا غروب هم باید در یک رشته ورزشی یا هنری فعالیت می‌کردیم. در میان پسران فوتبال و در میان دختران تنیس ژاپنی در مدرسه ما سطح بالایی داشت و برای برگزاری مسابقات سراسری تمرین‌ها بیشتر شد. من با یک گروه از دختران برای پختن غذا تا شب در مدرسه می‌ماندم. مدرسه آشپزخانه داشت. غذایشان را می‌پختیم و بعد از شام به خانه برمی‌گشتیم. پدرم این شرایط را بر نمی‌تافت. می‌گفت نباید دیر به خانه بیایی. اما چاره‌ای نداشت و تسلیم برنامه مدرسه شد. از لحاظ درس، وضعیتم نسبت به قبل بهتر شد. از درس خواندن لذت می‌بردم. در درس تاریخ، از کامی‌کازده‌های ژاپنی یاد می‌شد. می‌گفتند آن‌ها داوطلبان مرگ بودند و کشته راه امپراتور شدند. اما پدرم با احساس افتخار از آنان یاد می‌کرد. حس ناسیونالیستی عجیبی داشت و از غیر ژاپنی‌ها بیزار بود. اتفاقاً یک پسر کره‌ای،

از فوتبالیست‌های برجسته دبیرستان به نام ری، عاشق من شد. من هم به او علاقه‌مند شدم، اما با شناختی که از دیدگاه پدرم از دوره راهنمایی داشتم، نظر او برایم مهم بود و سعی کردم به رأی او احترام بگذارم. این جوان کره‌ای با سنت‌های ما آشنا بود و می‌دانست باید در یک مراسم عید کارت تبریکی به خانه‌مان پُست کند. همین کار را هم کرد و کارت را پدرم دید. بزرگ شده بودم، از عشق و علاقه ری اظهار بی‌اطلاعی نکردم. پدرم مثل دفعه قبل عصبانی نشد و سرم داد نکشید، ولی همان را گفت که انتظارش را داشتم: <من از کره‌ای و چینی و امریکایی و هر مرد خارجی متنفرم.> با این جواب، پی‌موضوع را نگرفتم و سرد شدم. ری هم این احساس را بی‌هیچ توضیحی از جانب من در برخوردها فهمید و گلایه‌ای نکرد.

دوره دبیرستان هم با فرازونشیب‌هایش تمام شد. روز آخر، دانش‌آموزان به همان روش دوره ابتدایی و راهنمایی جمع شدند؛ دختران و پسران، معلمان و مسئولان مدرسه. و سرود خاطره‌انگیز را با شوق و حسرت خواندیم. سرود تشکر و خداحافظی از مدرسه، معلم، و همکلاسی‌ها.

چهار

اول ژانویه هر سال معادل با نوروز بود. باید برای ورود سال نو آماده می‌شدیم و این آمادگی از خانه‌تکانی و تمیز کردن بیرون و داخل خانه شروع می‌شد. با خواهر بزرگ‌ترم، اتسوکو، و خواهر کوچک‌ترم، سواکو، حصیرهای ضخیم را، که کف اتاق‌ها را پوشانده بودند، یکی‌یکی درمی‌آوردیم و با چوب می‌زدیم، خاکشان دربیاید. کاغذهای در و پنجره اتاق‌ها را هم عوض می‌کردیم و بعد، با پدر، مادر، برادر، و خواهرانم به معبد شینتو می‌رفتیم و دعا می‌خواندیم. مثل گذشته، در محیط معبد شیطننت نمی‌کردم. برای سلامتی پدر و مادرم و سربلندی کشورم و نیک‌فرجامی خودم و خواهرانم و برادرم دعا می‌کردم. ده روز بعد، سالروز تولدم بود و من هجده‌ساله شده بودم. دیگر پدرم توی پاکت اُتوشی دامای [۴۹] یا همان عیدی به ما نمی‌داد. در عوض، گوشم درست مثل ایام کودکی از صدای ناقوس جویانوکانه [۵۰] سیر نمی‌شد. این ناقوس در چند دقیقه به آغاز سال نو ۱۰۸ مرتبه نواخته می‌شد تا ۱۰۸ هوس زمینی را از انسان دور کند و جان او را پاک‌تر گرداند.

تصمیم گرفتم مهارت‌هایم را کامل‌تر کنم؛ مهارت‌هایی که یک دختر ژاپنی قبل از ازدواج باید پیدا می‌کرد. آشپزی‌ام بد نبود. چای سبز و گل‌آرایی را هم خوب بلد بودم. باید خیاطی را هم می‌آموختم. دست‌یابی به این مهارت‌ها نشانه تربیت صحیح خانواده به‌ویژه مادر در پایبند کردن دختر به سنت‌های ژاپنی بود. در کنار این فنون سنتی، حرکات و نشست و برخاست، مثل آداب پوشیدن کیمونو و دو زانو نشستن و احترام کردن به بزرگ‌ترها را، که نتیجه آن تواضع بود، در کودکی از مادرم آموخته بودم. احترام و توجه به دختر در آموزه‌های سنتی ما حرمت خاصی داشت. روز سوم مارس برای دخترها هیناماتسوری [۵۱]

گرفته می‌شد. در این جشن، مردم در خانه‌هایشان جایگاهی چندطبقه به رنگ قرمز می‌ساختند و عروسک‌های تزئینی مخصوص دختران را به ترتیبی پلکانی می‌چیدند و برای سلامتی و خوشبختی دختران دعا می‌کردند. [۵۲] این جشن برایم از کودکی تا نوجوانی لذت‌بخش بود. درست مثل جشن شکوفه‌های گیلان که موسم آن یکی دو ماه بعد از جشن تولدم و بعد از جشن عروسک‌ها بود. گویی این شکوفه‌ها به استقبال تولد من آمده‌اند. این شکوفه‌ها روی درختان گیلان بالای سرمان را به رنگ سفید و صورتی پوشانده‌اند و من و خانواده‌ام را به تماشای این همه زیبایی دعوت می‌کنند. به غیر از سال‌های جنگ، هر ساله به محلی خوش‌آب‌وهوا و پُر از درختان گیلان می‌رفتیم. محو تماشای شکوفه‌ها می‌شدیم و پای درختان با خواهرانم تنیس ژاپنی بازی می‌کردیم.

تابستان، پس از اخذ دیپلم، وقتی به پدر و مادرم گفتم بنا دارم به آموزشگاه خیاطی بروم خوشحال شدند. به آموزشگاه بزرگی در شهر رفتم که مدیر آنجا، تاناکاجیو [۵۳]، یکی از طراحان لباس همسر امپراتور ژاپن بود. او به حدی در این حرفه شهره شده بود که از شهرهای دیگر ژاپن برای آموزش به این آموزشگاه می‌آمدند. درست یک سال آموزش خیاطی دیدم و دست به برش و دوختم خوب شد.

پس از گرفتن مدرک خیاطی، تصمیم گرفتم در رشته زبان انگلیسی درس بخوانم. درس خواندن بیشتر از آموزش‌های سنتی روح بی‌قرارم را آرام می‌کرد. در فاصله نزدیک به اُشیا، در شهر نیشی‌نومیا [۵۴]، دانشکده زبان انگلیسی برجسته‌ای بود. آنجا ثبت‌نام کردم و تا دو سال مسیر نیم‌ساعته اُشیا به نیشی‌نومیا را می‌رفتم و می‌آمدم و هم‌زمان ماشین‌نویسی به زبان انگلیسی را هم یاد گرفتم و در بیست‌سالگی فوق‌دیپلم گرفتم. حالا می‌توانستم به دنبال

کاری که دوست داشتم بروم. بچه که بودم، دوست داشتم هنرپیشه شوم. آن روزها پدرم بدجوری توی ذوقم زد و گفت: <کسی که می‌خواهد هنرپیشه شود باید خوشگل باشد.> با این مخالفت آشکار، دیگر به فکرم نزد که دنبال کار چه بازیگری و غیر آن بروم، اما می‌توانستم کاری که پدرم را راضی می‌کرد انتخاب کنم. به همین منظور، به آموزشگاه زبان انگلیسی در شهر کوبه رفتم تا آنچه را که قبلاً در دانشکده زبان انگلیسی نیشی‌نومیا فراگرفته بودم تقویت کنم. آنجا تعدادی دختر و پسر غیر ژاپنی انگلیسی می‌خواندند.

آن روز، آن روز فراموش‌نشدنی که مسیر زندگی‌ام را تغییر داد؛ جوانی قدبلند و سفیدپوست، با موهای مجعد، را دیدم که شکل و شمایل ژاپنی نداشت و بیرون کلاس در یک گوشه داشت حرکات عجیب و ناآشنایی انجام می‌داد. دو کف دستش را جلوی صورتش گرفته بود و زیر لب به زبانی که نمی‌فهمیدم چیزهایی می‌گفت. گاهی، مثل ما، تا کمر خم می‌شد و گاهی پیشانی روی زمین می‌گذاشت. اما، برخلاف ما، مقابلش کسی نبود. او برای چه کسی و به احترام چه کسی این‌گونه می‌ایستاد و خم می‌شد؟!

بعد از این کار، پارچه‌ای را که رویش این حرکات را انجام می‌داد جمع کرد. به داخل اتاقی که ما بودیم آمد و در میان آن جمع نگاهش، یک آن، به نگاه من گره خورد؛ نگاهی نجیب و گرم که برق آن جایی در قلبم نشست. من خیلی زود سرم را پایین انداختم. او هم نجیبانه نگاهش را از من گرفت و به انگلیسی شروع کرد به صحبت کردن با همراه ژاپنی‌اش.

ساعتی گذشت. هنوز تصویر نگاهش در دلم بود و نمی‌دانستم که او بیشتر از من گرم این دیدار است. او برای همراهی با دوست ژاپنی‌اش به آموزشگاه آمده بود و من برای کار. اما گویی هر دو فراموش کرده بودیم برای چه آمده

بودیم. فقط می‌دیدم آن دو آهسته و درگوشی با هم صحبت می‌کنند. چه می‌دانستم درباره من با هم حرف می‌زدند. دقایقی بعد، دوست ژاپنی آن مرد مرا صدا کرد و، طوری که دیگران متوجه نشوند، گفت: >این دوست من یک تاجر ایرانی است که قبلاً در هند زندگی و کار می‌کرده و مدتی است که در شهر کوبه در کار تجارت منسوجات و چای بین ژاپن و ایران است و دوست دارد با شما ازدواج کند.

از شنیدن آن پیشنهاد، در آن زمان کوتاه آشنایی، آن هم فقط با یک نگاه، متعجب شدم و جا خوردم؛ اما درست شنیده بودم. او در اولین برخورد و فقط با یک نگاه و بدون هیچ گفت‌وگویی، با واسطه دوستش، از من خواستگاری می‌کرد. برای لحظه‌ای درماندم چه بگویم. هنوز داشتم به آن حرکات عجیب و غریبش فکر می‌کردم و به آن نگاه نافذ که تا ته قلبم نشست. او به دنبال یک دختر ژاپنی برای ازدواج می‌گشت و دست تقدیر مرا سر راه او گذاشته بود. هنوز واسطه ژاپنی منتظر و معطل جواب من بود. هیچ چیزی به فکرم نرسید. او، به تعبیر خودش، عاشق من شده بود و من هم از ادب و سادگی و سیمای او خوشم آمده بود. آن لحظه فقط توانستم بگویم: >ایشان باید با پدرم صحبت کند!< پدری که جوابش را می‌دانستم و بارها از او شنیده بودم که از هرچه خارجی است بدش می‌آید.

واسطه ژاپنی رفت و پیغام من را به آن مرد ایرانی داد و تا برگردد، به فکر افتادم که بپرسم: >این آقا چرا توی آن اتاق، تک و تنها، خم و راست می‌شد؟!< که واسطه ژاپنی برگشت و آدرس منزل ما را خواست. این رفت و برگشت او به قدری زود اتفاق افتاد که سؤال یادم رفت. نشانی منظران را دادم. وقتی خداحافظی کردم، فقط یک بار دیگر به هم نگاه کردیم و از هم جدا شدیم.

توی قطار، در مسیر برگشت، هنوز تصویر مرد ایرانی مقابلم بود و به این فکر می‌کردم که آیا او می‌تواند از سدّ محکم پدرم عبور کند؟ آیا او هم مثل آن همکلاسی کره‌ای، که فقط یک کارت تبریک فرستاده بود، بی‌محل می‌شود؟ آیا بهتر نیست موضوع را اول به مادر یا خواهر بزرگ‌ترم بگویم تا آن‌ها شرایط را هموارتر کنند؟ آیا طرح این موضوع در خانه‌ای که خواهر بزرگ‌تر با پنج سال فاصله سنی هنوز ازدواج نکرده کاری اخلاقی و صحیح است؟

غرق در این افکار آشفته بودم و آشوب بر ذهنم پنجه انداخته بود. تا آن زمان احساسی این‌گونه به یک پسر نداشتم، آن هم فقط با یک نگاه؛ و آن‌قدر فکر و ذهنم مشغول این دیدار شد که نفهمیدم قطار به ایستگاه پایانی رسیده است و متصدی قطار می‌گوید: >خانم، پیاده شو.

وقتی به خانه رسیدم، احساس می‌کردم صورتم سرخ و برافروخته شده است. یک‌راست به اتاقم رفتم و حرفی با کسی نزدِم. نقشه کره زمین را، که به شکل توپ گرد بود، از بالای قفسه کتاب‌هایم برداشتم. از دوران راهنمایی این کره کاغذی را داشتم. هیچ‌وقت به آن‌سوتر از ژاپن نگاه نمی‌کردم. جنگ جهانی دوم که شروع شد علاقه‌مند شدم بدانم امریکا کجاست و با نام کشورهای اروپایی متعدد متخاصم با ژاپن آشنا شدم. اما این بار سراغ جایی می‌گشتم که حتی اسمش را نشنیده بودم. کره را چرخاندم و چشم گرداندم تا چشمم روی کشوری به نام ایران متوقف شد.

روی کره کاغذی ژاپن در شرقی‌ترین نقطه قاره آسیا بود و ایران در غربی‌ترین نقطه آن. اما این‌ها برای من مهم نبود. اتفاقی در قلبم افتاده بود که نمی‌خواستم آن اتفاق را نادیده بگیرم.

دفعه بعد، با یکی از دوستان دوره دبیرستان، دختری به نام آدادچی، به آموزشگاه زبان رفتیم، به این امید که شاید دوباره آن مرد ایرانی را ببینم. سر ظهر بود و از شانسم همان‌جا بود؛ در همان اتاق مجاور و باز هم داشت آن حرکات خم شدن و ایستادن و نشستن را انجام می‌داد. تا ما را دید، نشاطی در چهره‌اش دوید. با خوشرویی به ژاپنی سلام گفت: <کن نیچی‌وا.> دوست همراه ژاپنی‌اش هم آنجا بود. ما هم، من و دوستم، سلام کردیم. مرد ایرانی دست‌هایش را به حالت ادب روی پاهایش صاف کرد. معلوم بود نمی‌خواهد با ما دست بدهد. خجالت کشیدم حرفی بزنم. سرم پایین بود. به جای من، دوستم، آدادچی، سر صحبت را باز کرد و به مرد ایرانی گفت: <کونیکو دوست من یه سؤال دارد؟> مرد ایرانی با شوق و آمادگی گفت: <هر سؤالی دارید بفرمایید.> شاید فکر کرد درباره خواستگاری می‌خواهم سؤالی بپرسم. آدادچی گفت: <کونیکو می‌خواهد بداند که حرکات دیروز و امروز شما برای چیست؟> <مرد ایرانی با زبان انگلیسی روان توضیح داد که <من مسلمانم و روزی پنج مرتبه نماز می‌خوانم. نماز صحبت کردن با خدای یکتاست.> این آغاز گفت‌وگو بود و بعد که میل مرا برای شنیدن بیشتر دید، خودش را معرفی کرد: <اسم من اسدالله بابایی است. در سال ۱۹۲۹ میلادی [۱۳۰۸ هجری شمسی] در شهری به نام یزد در ایران به دنیا آمده‌ام. از کودکی به هند رفتم. در هند با برادر بزرگم رستوران غذاخوری داشتیم. همان‌جا درس هم خواندم و انگلیسی یاد گرفتم. چون انگلیسی‌ام خوب بود، به کشورهای مختلف از جمله ژاپن برای واردات و صادرات سفر کردم و مدتی است در کوبه و یک شرکت هندی کار می‌کنم. پدر و مادرم زنده نیستند. ما سه خواهر و شش برادریم. پدرم سه مرتبه ازدواج کرده بود، ولی هم‌زمان دو تا زن نداشت. بعد از فوت هر همسری، ازدواج مجدد می‌کرد. تصمیم گرفتم در ژاپن متأهل شوم، چون ...> و ادامه نداد. من زبانم به سخن گفتن مثل مرد ایرانی باز نمی‌شد. دوباره تأکید کردم باید موافقت پدرم گرفته شود و برگشتیم.

روز بعد، واسطه ژاپنیِ سروزبان‌دار، که سخن‌گوی آقای بابایی بود، به خانه ما آمد. من در خانه نبودم. او برای پدر، مادر، برادر، و خواهرانم از تمدن ایران و مسلمان بودن آقای بابایی و اخلاق خوبش و سلامت او در گفتار و کردار و علاقه‌اش به ژاپن تعریف کرده بود.

پدرم خیلی توضیح نداده بود و، همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم، گفته بود: <ما نمی‌دانیم ایران کجاست و اصولاً به خارجی‌ها نظر خوبی نداریم.> مرد ژاپنی ناامیدانه و دست خالی برگشته بود و جواب منفی پدرم را به آقای بابایی منتقل کرده بود. نمی‌دانم چگونه موضوع خواستگاری به حسابدار بخش بازرگانی خارجی در اُساکا رسیده بود. این خانم حسابدار یک زن میان‌سال ژاپنی بود که با خارجی‌ها کار می‌کرد و به خاطر شناخت کاملی که از آقای بابایی داشت، احساس کرده بود باید آستین بالا بزند و از طرف آقای بابایی برای راضی کردن پدرم به خانه ما بیاید.

من از آمدن او بی‌اطلاع بودم و هنگام غروب، وقتی به خانه رسیدم، این زن در حال خارج شدن از خانه ما بود. همان‌جا بیرون خانه و از زبان او ماجرا را شنیدم. از برخورد گرم زن ژاپنی می‌توانستم حدس بزنم که حتی او نیز از پاک‌دستی و اخلاق پسندیده مرد ایرانی در کسب‌وکار و تجارت برای خانواده‌ام گفته است. برایم آرزوی خوشبختی کرد و اطمینان داد آقای بابایی انسان قابل اعتمادی است.

همین که پا به اتاق گذاشتم، برادرم، هیداکی، با توپ پُر به سراغم آمد و، درحالی‌که پدر و مادرم می‌شنیدند، سرم داد زد و با صدای بلند گفت: <تو هیچ می‌فهمی زندگی با یک مسلمان چه سختی‌هایی دارد؟! آن‌ها هر گوشتی

نمی‌خورند! شراب نمی‌خورند! اصلاً تو می‌دانی ایران کجای دنیاست که می‌خواهی خاک آبا و اجدادیت را به خاطرش ترک کنی؟! > هیداکی رگ غیرت برادری‌اش می‌جوشید و صورتش مثل کوره سرخ شده بود. بغض کردم و رفتم توی اتاقم؛ همان‌جا که اتسوکو نشسته بود و با غیظ و غضب نگاهم می‌کرد. ناامیدی و دلتنگی بر سرم آوار شد. دوست داشتم از خانه بیرون می‌زدم و صاف می‌رفتم مقابل شرکت مرد ایرانی و از او خواهش می‌کردم در خانه ما را نزنند و مرا فراموش کند.

می‌خواستم خلوتی پیدا کنم و پنهانی اشک بریزم. خواهر بزرگ‌ترم، اتسوکو، سکوت کوتاهی کرد و یک‌باره با تندی و عصبانیت گفت: > تو می‌خواهی آبروی ما را ببری. ما ژاپنی هستیم و نمی‌توانیم با بیگانه‌ها وصلت کنیم.> با او یکی به دو نکردم. احترامش را نگه داشتم و حرفی نزد. اما از درون داشتم ویران می‌شدم.

روز بعد، پدر و مادرم گفتند: > کونیکو، بهتر است که مدتی بروی پیش خاله‌ات و آنجا زندگی کنی.

باز هم حرفی نزد. پیدا بود همه اعضای خانواده می‌خواهند با تبعید من هوای دوستی این جوان ایرانی را از سرم دور کنند.

به تصمیمشان احترام گذاشتم و عازم استان یاماگوچی [۵۵] شدم. خاله‌ام پس از جنگ از روستایی در حوالی ساندا به یاماگوچی، که به آشیا دور بود، رفته بود. من را که دید خوشحال شد و با اینکه ازدواج کرده بود و مثل گذشته با هم صمیمی بودیم، سعی کردم حرفی از عشق و عاشقی نزدم. هر روز بیشتر از روز قبل به جوان ایرانی فکر می‌کردم. برخلاف آنچه خانواده‌ام می‌پنداشتند که بعد

از یک ماه دوری هوای ازدواج از فکرم پریده است، یاد او هر روز در دلم بیشتر می‌شد. آخر ماه، پدر و مادرم، با این خوش‌باوری که من مرد ایرانی را فراموش کرده‌ام، به خاله‌ام پیغام دادند که >کونیکو را برگردان به خانه.

از خاله مهربان و مهمان‌نواز خداحافظی کردم و به ایستگاه قطار رفتم. توی قطار دلم گرفته بود؛ هم از دوری خاله، هم از دیدن خانواده‌ای که در چشمشان تصویر دختری را داشتم که می‌خواهد بی‌آبرویشان کند، هم از ندیدن مردی که با دو دیدار انگار سال‌ها بود او را می‌شناختم و به او ایمان داشتم. در این افکار بودم که قطار از ایستگاه یاماگوچی دور شد و در بین راه در ایستگاه شهر کوبه توقف کرد. تعدادی مسافر پیاده و تعدادی سوار شدند. سرم را که بالا آوردم، قلبم ریخت. جانم به تپش درآمد. بهت‌زده و متحیر فقط نگاه می‌کردم. باورم نمی‌شد. جوان ایرانی، به شکل کاملاً اتفاقی، بدون هماهنگی و آگاهی از حضور من، وارد کوپه قطار شد و جلوی من ایستاد و سلام داد و لبخندی شیرین حواله‌ام کرد و گفت: >خانم یامامورا، قسمت را می‌بینی، ما باز به هم رسیده‌ایم. من شک ندارم که در این اتفاق پیش‌بینی نشده دلیلی وجود دارد.

این‌ها را به انگلیسی گفتم و من پیشنهاد دادم، با وجود شنیدن جواب منفی از پدرم، یک بار دیگر خودش به خواستگاری بیاید. پذیرفت و قرار شد چند روز بعد شخصاً به منزل ما بیاید.

وقتی وارد خانه شدم، خودم را سرد و بی‌تفاوت نشان دادم. به مادرم گفتم که طی این مدت پیش خاله، آنچه را قبلاً از مراسم چای سنتی و گل‌آرایی آموخته بودم، تمرین کرده‌ام. مادرم خوشحال شد. برادرم، هیداکی، هم از اینکه با یک مسلمان ایرانی وصلت نکرده بودم خوشحال بود. برای تنبّه من گفت: >من

درباره مسلمان‌ها تحقیق کرده‌ام. آن‌ها می‌توانند طبق مقررات دینی‌شان تا چهار همسر داشته باشند. خوب شد که پدر جوابش کرد.

بی‌هیچ شناختی از آقای بابایی، یقین داشتم تاکنون هیچ زنی نداشته و بیش از یک همسر اختیار نمی‌کند؛ این را در صداقت گفتارش خوانده بودم.

بالاخره، آن لحظات پُر از تشویش و اضطراب فرارسید. مرد ایرانی همراه همکار ژاپنی‌اش به خانه ما آمد. من هم خانه بودم، اما از هیبت و غیرت پدرم رفتم توی اتاق خودم. در را بستم و فال‌گوش ایستادم. مرد ایرانی به زبان ژاپنی سلام داد و همراه ژاپنی‌اش حرف‌های او را از انگلیسی به ژاپنی ترجمه کرد. پدر، مادر، و برادرم فقط گوش می‌کردند. مرد ایرانی می‌گفت: <من دختر شما را دوست دارم و قول می‌دهم خوشبختش کنم و همیشه به او وفادار باشم.> پدر و مادرم حرفی نزدند. آقای بابایی ادامه داد: <کار من تجارت بین ژاپن و ایران است، اما بعد از ازدواج تا یک سال یا بیشتر در ژاپن می‌مانم تا بچه اولمان به دنیا بیاید و شما نوه‌تان را ببینید و بعد اگر دخترتان راضی بود، به ایران می‌رویم.>

این نوع گفت‌وگو ادامه پیدا کرد. صدایشان را می‌شنیدم. پدرم نرم‌تر از همیشه سخن می‌گفت. به نظر می‌رسید، بعد از این رفت‌وآمدها و سماجت مرد ایرانی و حرف زدن‌های صادقانه‌اش، پدرم تسلیم خواسته او شده است و با این ازدواج موافق است. مرد ایرانی <بله> را گرفت و سرخوش و راضی از خانه ما رفت، اما من ماندم با انبوهی از سؤالات تشویش‌آمیز. احساس متفاوتی با گذشته پیدا کردم؛ احساسی که تا آن لحظه نداشتم. فکر کردم یعنی راستی راستی باید از وطن و خانواده‌ام پس از یک سال جدا شوم و برای همیشه به جایی در غرب آسیا بروم؟! در این افکار بودم که پدرم صدایم کرد و گفت:

<کونیکو، زندگی و آینده تو دست خودت است. من و مادرت می‌دانیم این عشق چشم و دلت را بسته و نصیحت‌ها را نمی‌شنوی. من هم به این علت راضی شدم. اما بدان، اگر به خانه این مرد رفتی، باید هر وضعیتی را تحمل کنی. فکر نکن که می‌توانی دوباره به این خانه برگردی؛ روزی که با این مرد ازدواج کردی، باید تا آخر عمرت با او بهانی و اگر از او جدا شدی، اجازه نداری به این خانه برگردی.> شنیدن این سخنان تند دلم را شکست. تصمیم را گرفته بودم با مرد ایرانی زندگی کنم. سرم را پایین انداختم تا بغضم را پنهان کنم. مادرم نگاه مهربانی به من داشت و نسبتاً با این وصلت موافق بود، اما همه اعضای خانواده این تصمیم را نوعی بدعت و شاید طغیان علیه فرهنگ و سنت‌های ریشه‌دار ژاپنی می‌دانستند. خانواده‌ام بودایی بودند و این مرد مسلمان بود. او تصمیم داشت پس از یک سال من را به ایران ببرد و این یعنی خداحافظی با خانواده، اقوام، و سرزمین مادری و آبا و اجدادی‌ام.

عشق مرد ایرانی و تحقیر از سوی خانواده دو نیروی متخاصم در وجودم بود. دیگر راه برگشتی به خانواده نبود؛ و اگر هم بود، تصمیم را گرفته بودم با مرد ایرانی زندگی کنم، در هر جا و در هر شرایطی؛ حتی اگر هویتم از یک دختر ژاپنی به یک زن ایرانی تغییر می‌کرد.

آقای بابایی روز ۱۰ ژانویه را برای تاریخ عقد انتخاب کرد؛ تصادفی بود یا انتخابی، نمی‌دانم. هرچه بود او می‌دانست تاریخ تولد من ۱۰ ژانویه است. باید به سفارت ایران در توکیو می‌رفتیم تا از دو ملیت ژاپنی یا ایرانی، برای دریافت گذرنامه، یکی را انتخاب کنیم. آقای بابایی دو کلمه فارسی- <خانم> و <آقا>- به من یاد داده بود و با این دو کلمه همدیگر را صدا می‌کردیم. پرسید: <خانم، کدام ملیت را انتخاب می‌کنی؟> گفتم: <آقا، هرچه شما بگویید؟> او هم گفت: <به صلاح شماست که ملیت ایرانی را برای رفت‌وآمد به ژاپن انتخاب کنی،

این جوری دردسرش کمتر است.> گفتم: <چشم.>

تاریخ عقدمان در ۱۰ ژانویه ۱۹۵۹ (شنبه، ۲۰ دی ۱۳۳۷ شمسی) در سفارت ایران در توکیو، با ملیت ایرانی، برای من ثبت شد و بلافاصله به شهر کوبه، محل زندگی آقای بابایی، رفتیم. آنجا اولین مسجد مسلمانان در سال ۱۹۳۵ بنا شده بود و به دلیل استحکامش، با وجود بمباران شدید شهر کوبه در سال‌های پایانی جنگ جهانی دوم، سرپا مانده بود. قرار شد توی آن مسجد به هم محرم شویم. چند نفر از دوستان ژاپنی و هندی و ترکیه‌ای و سوری آقای بابایی هم در مسجد حاضر شدند. آن‌ها یک گروه مسلمان از کشورهای مختلف بودند که مرکز فعالیتشان مسجد کوبه بود. همان‌جا توی مسجد آقای بابایی کاغذی به من داد که آن را بخوانم و تمرین کنم و تأکید کرد هنگام عقد حتماً باید این جملات را به عربی بگویم: <اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمد رسول الله، اشهد ان علیاً ولی الله.>

روز عقد یک دست لباس کیمونوی صورتی پُر از گل‌های قرمز پوشیدم؛ پوششی خوشگل و سنتی که آقای بابایی خیلی پسندید. چشم از من برنمی‌داشت. پرسید: <کیمونو پوششی برای روی سر ندارد؟> گفتم: <نه، مثلاً چه پوششی؟!> گفت: <چیزی که موهای سر را بپوشاند.>

هنوز نمی‌دانستم یک زن مسلمان باید موهای سرش را از نامحرم بپوشاند. گمان من این بود کیمونو را با پوشش روی سر بیشتر دوست دارد و مثل کسی که معمای بزرگی را حل کرده باشد، به یاد تسوناکاکوشی [۵۶] افتادم؛ همان کلاه چهارگوش و زیبایی که تعدادی از نوجوانان ژاپنی روی سر می‌گذاشتند. اول متعجب شدم که مرد ایرانی چقدر با فرهنگ ریشه‌دار و سنتی ما ژاپنی‌ها آشناست و متعجب‌تر از اینکه او چه فکری کرده که می‌خواهد شاخ عروس را

بشکند. آخر در باور کهن ژاپنی‌ها، این کلاه نماد شکستن شاخ طغیان و نافرمانی نوعروس است و زن ژاپنی، که مظهر اطاعت از شوهر است، بهتر است این کلاه را در مراسم عقد و عروسی بپوشد. با این پیش‌زمینه ذهنی، خنده‌کنان گفتم: <آقا، من که مطیع شما هستم، چه نیازی به گذاشتن کلاه تسوناکاکوشی بر سر است؟> حالا او متعجب شد. اما به سبب هوش و دقت بسیار زیادی که داشت، حدس زد من موضوع را نگرفته‌ام و نخواست بیشتر در اشتباه بمانم. گفت: <همین‌طور خیلی هم خوب است.>

و فقط از من خواست آن سه جمله عربی را که روی کاغذ نوشته بودم به زبان بیاورم. من هم کاغذ را مقابلم گذاشتم و با لهجه ژاپنی کلمات عربی <شهادتین> را به‌سختی ادا کردم.

من از مهریه و رسم و آداب ایرانی‌ها و مسلمان‌ها بی‌خبر بودم. همسر هندی دوست آقای بابایی، که مسلمان بود، گفت: <رسم این است که شوهر قبل از ازدواج حلقه یا جواهراتی به عروس بدهد. هدیه‌ای به‌عنوان مهریه، که نشان مهر و علاقه مرد به زن است، از او بخواهد. حالا تو چیزی از آقای بابایی بخواه.>

گفتم: <منی‌دانم چه باید بخواهم. آقا خودش بگوید چقدر من را دوست دارد.> آقای بابایی گفت: <شما حتی اگر هلی‌کوپتر هم از من بخواهی، من اگر بپذیرم، وظیفه دارم آن را تهیه کنم.>

از این مثال خنده‌ام گرفت و گفتم: <واقعاً هلی‌کوپتر می‌خری؟!> گفت: <اگر تو بخواهی، می‌خرم.> [۵۷]

همسرِ دوست هندی، که دید بحث به اینجا کشیده، گفت: <خانم یامامورا، شما مثلاً چند تا سکه طلا بخواه، مثلاً پنج تا خوب است.> مجلس عقد به شیوه ایرانی و طبق آیین اسلام برایم جذاب و پُر سرور بود. تنها غصه‌ام این بود که چرا هیچ یک از اعضای خانواده‌ام در مراسم عقدم نیستند. از این رو، به نوعی احساس غریبانه‌ای داشتم. در گام بعد، باید ازدواج را در شهرداری ثبت می‌کردیم. آقای بابایی رستورانی را در کوبه انتخاب کرد که ظرفیت خوبی برای پذیرایی داشت. آنجا، برخلاف مجلس عقد، خانواده‌ام همگی آمدند. دوستان مسلمان آقای بابایی و همکاران شرکتی‌اش، که تعدادشان کم نبود، آمدند و غربتِ مراسم عقد جای خود را به شلوغی این مراسم گرم داد. روز بعد هم به خانه آقای بابایی رفتم و زندگی مشترکمان را در یک واحد آپارتمان اجاره‌ای در شهر کوبه، خیابان یاماموتودوری، محله ایکوتاکو، پلاک ۷۷ آغاز کردیم.

مهم‌ترین نکته در آغاز زندگی مشترکمان شاید نحوه ارتباط کلامی بود. همسر من از زبان ژاپنی در همین حد بلد بود که از بلندگوی قطار هنگام توقف در ایستگاهی شنیده بود: <وسایل خود را جا نگذارید.> [۵۸] که گاهی آن را به شوخی تکرار می‌کرد. یا در مواجهه با همکاران و همسایگان فقط از این سه کلمه استفاده می‌کرد: <سلام> [۵۹]، <خدا حافظ> [۶۰]، و <متشکرم> [۶۱]. من هم که از زبان فارسی دو کلمه <آقا> و <خانم> را آموخته بودم. اینجا بود که زبان انگلیسی به دادم‌ان رسید. البته او به انگلیسی تسلط بسیار زیادی داشت و من هم در مکالمات روزمره و ارتباطات معمول اجتماعی مشکلی نداشتم. اما سخن که از مباحثات عادی و روزمره فراتر می‌رفت و به دیدگاه‌های اعتقادی و هستی‌شناسی می‌رسید، مغزم تعطیل می‌شد. آقای بابایی راه‌حل را در آموزش زبان فارسی دید؛ اینکه برایم کتاب‌های آموزش ابتدایی فارسی تهیه کند. ولی فرصتِ لازم برای یاددهی به‌طور جدی نداشت. صبح زود می‌رفت به شرکت و شب برمی‌گشت و من هم، که به انگلیسی حرف‌هایم را می‌گفتم، همین امر

باعث سستی در یادگیری زودهنگام زبان فارسی شد.

هر روز که می‌گذشت خودم را وابسته‌تر به او می‌دیدم و چشم به راه بودم از سر کار بیاید و با هم بیشتر صحبت کنیم. یک شب، وقتی شام را در رستورانی کنار بندرگاه کوبه خوردیم، نگاهی به کشتی‌ها و قایق‌هایی که کنار ساحل مسافران را پیاده می‌کردند کرد و گفتم: <خانم، من برای رسیدن به اینجا مسیری سخت و طولانی را طی کرده‌ام. دوست داری ماجرای زندگی‌ام را بشنوی؟> با ذوق‌زدگی گفتم: <بله، خیلی دوست دارم. البته، در اولین دیدار گفتی که از بچگی رفته‌ای هند. ولی نگفتی چرا رفتی و اصلاً چه شد که به ژاپن آمدی؟!>

شوق شنیدن را که در من دید، مثل یک قصه‌گو، آرام و بااحساس، قصه زندگی‌اش را یک‌نفس برایم این‌گونه تعریف کرد: <شش‌ساله بودم که پدر و برادرهایم تصمیم گرفتند از ایران بروند به هند. چون شهر ما، یزد، شهری کویری بود، خشک‌سالی آمد. حکومت رضاشاه هم به مردم خیلی سخت می‌گرفت. ما خانواده‌ای مذهبی بودیم، اما به‌زور چادر را از سر زنان و دختران مسلمان برمی‌داشتند. ما شش برادر بودیم که سوار کشتی شدیم تا از بندرعباس به بندر بمبئی برویم. وقتی سوار شدیم، پدرم، آهسته، جوری که مأموران بازرسی بلیت متوجه نشوند، گفت: 'بچه‌ها کوچیک شین، چون از بچه‌های کم‌سن‌وسال پول بلیت کمتری می‌گیرن.' پس از چند روز به بمبئی رسیدیم. از شادی و شور، هرچه از شناسنامه و گذرنامه داشتیم ریختیم توی دریا؛ چون بنای پدرمان این بود که برای همیشه در هند بمانیم. [۶۲] وقتی پا به اسکله گذاشتیم، به‌قدری شلوغ بود که برادر کوچک‌ترم، نورمحمد، که پنج‌ساله بود، گم شد و هیچ‌گاه پیدا نشد. با اندوه گم کردن نورمحمد، به شهر رفتیم. دو تا از برادران بزرگ‌ترم قبلاً به هند آمده بودند و در آنجا رستوران داشتند. ما

کوچک‌ترها، به‌عنوان کارگر رستوران، شروع به کار کردیم. آن روزها در فاصله بین جنگ جهانی اول و دوم بود و مردم هند با سختی زندگی می‌کردند، اما عادت داشتند در رستوران‌ها و بیرون از خانه غذا بخورند. به همین علت، کاروبارمان حسابی گرفت. مثل یک کارگر تمام‌وقت از صبح زود تا پنج عصر کار می‌کردم. وقتی هفت‌ساله شدم، برادر بزرگم، که صاحب رستوران بود، اسمم را در کلاس شبانه نوشت. هر شب از سر کلاس درس، خسته و کوفته، به رستوران برمی‌گشتم و دوباره کار می‌کردم و چون چراغ‌های رستوران خاموش بود، مجبور بودم برای درس خواندن زیر چراغ پیاده‌روها بنشینم و گاهی توی همان خیابان خوابم می‌برد، درست مثل هندی‌های تنگ‌دستی که در سرما و گرما کنار خیابان می‌خوابیدند. با این وضع، دوازده سال را گذراندم تا دیپلم گرفتم. البته، تمام قصه این نبود. با گذشت زمان، وضعم روزبه‌روز بهتر شد. انگلیسی را از فارسی بهتر حرف می‌زدم. به همین دلیل، به مدت شش ماه به کارخانه کره‌سازی یکی از فامیل‌ها در حیدرآباد هند رفتم و بعد از آن با پولی که جمع کرده بودم به تهران برگشتم. اینجا تازه اول راه بود. در تهران با یکی از برادرانم توافق کردیم او پول حواله کند و من از سریلانکا به تهران چای بفرستم. دو سال در کلمبو بودم و بعد برای وارد کردن چای از کلمبو به شانگهای چین رفتم و رسماً تاجر چای شدم. اما این کار اقناعم نکرد و رشته شغلی‌ام را از واردات چای به خرید منسوجات از شرق آسیا تغییر دادم. اول از تایوان شروع کردم و بعد به مدت یک سال همین کار را در امریکا ادامه دادم و شنیدم مردم ایران به منسوجات ژاپن علاقه بیشتری دارند. به ژاپن رفتم و به شهر کوبه و تا حالا که ده سال است در ژاپن زندگی می‌کنم و رسیدم به شما و ... <

صحبت آقا به اینجا که رسید قطع شد. به یادم آمد وقتی در اولین دیدار خودش را معرفی کرد، آنجا هم وقتی به آشنایی با من رسید، حرفش را ناتمام گذاشت. آیا او عمداً سخنش را کامل نمی‌کرد؟! اصلاً چرا نمی‌خواست از دلیل

انتخاب من به عنوان یک دختر بودایی ژاپنی حرفی بزند؟! حالا آن قدر با او خودی شده بودم که بتوانم سوالم را بی پرده بپرسم. گفتم: <شما که در چند کشور رفت و آمد داشتید، چرا از ژاپن زن گرفتید و چرا من را انتخاب کردی؟!> <تبسم معناداری کرد. با زرنگی پرسید: <به نظر شما، چرا این انتخاب اتفاق افتاده؟!> گفتم: <شما انتخاب کردید، من باید پاسخ بدهم؟!>

گفت: <دوازده سال پیش با یک دختر چینی آشنا شدم. تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم، اما او، با وجود علاقه اش به من، دین اسلام را نپذیرفت و من که پایبند به قواعد شرعی ام، حاضر به ازدواج نشدم؛ بعد از این اتفاق از خدا خواستم چنین اتفاقی دیگر برایم تکرار نشود؛ مگر اینکه در دل همسر آینده ام، اگر غیرمسلمان است، اول نور ایمان بتابد و بعد عشق و علاقه به من.>

و ادامه داد: <ما در تعالیم دینی و به ویژه در احادیث معصومین ویژگی هایی از یک همسر خوب داریم که من این ویژگی ها را به دلیل همسررداری خوب در زنان ژاپنی بیشتر از جاهای دیگر دیده ام. اما اینکه چرا شما را انتخاب کردم، حتماً تقدیر الهی بود.>

گفتم: <من که نمی فهمم تقدیر الهی یعنی چه. می پرسم از میان همه دختران ژاپنی که توی این چند سال دیده بودی چرا من را پسندیدی؟!> گفت: <آینده نشان می دهد که در انتخابم اشتباه نکرده ام.>

این جوابی نبود که من می خواستم. اسم آینده را که آورد، یاد یک ترانه امریکایی افتادم که همیشه آن را زیر لب زمزمه می کردم. بخشی از ترانه را خواندم: <آینده روی هواست.> انتظار چنین پاسخی را نداشت. اخم توی

صورتش نشست و انگار از جوابم خوشش نیامد و من برای اینکه سوء تفاهم نشود، این ترانه را به طور کامل خواندم: <وقتی یک دختر بچه بودم، از مادرم می پرسیدم: من به کجا خواهم رسید؟ آیا زیبا خواهم شد؟ آیا پولدار خواهم شد؟ و او به من پاسخ می داد: آینده روی هواست، هر اتفاقی قرار باشد بیفتد خواهد افتاد.> [۶۳]

این ترانه را که خواندم، چروک صورتش باز شد و لبخند زنان گفت: <جوابش اینها نیست، اصلاً آینده روی هوا نیست. آینده همین حالاست؛ همین حالا که من تو را از ته دل دوست دارم، خانم.>

از شنیدن این کلمات احساسی به من دست داد که پیش از آن تجربه نکرده بودم. ما با زبانی غیر از زبان مادری مان با هم صحبت می کردیم، اما، در پس این کلمه های ساده و صمیمی، عمق صداقت او را می فهمیدم. و این همان چیزی بود که من از مرد زندگی ام انتظار داشتم.

همسرم برای آموزش هیچ کاری تعجیلی نداشت؛ صبور بود و باحوصله. این شکیبایی در یاد دادن آداب و اعمال دین اسلام هم وجود داشت. سعی می کرد با صبوری و خونسردی و به تدریج مرا با اسلام آشنا کند. برای من، مهم تر از عقیده او، خود او و اعمال و رفتار و صداقتش بود. اصلاً تمام محبت من برای پذیرش دین اسلام او بود؛ او که هرچه زمان می گذشت به شدت شیفته اش می شدم. مهربانی، ادب، تواضع، و احترام و اظهار عشق به همسر در او موج می زد. من ترکیب این فضایل انسانی پسندیده را حاصل عمل به اسلام می دیدم و سپس مشتاق می شدم بیشتر و بیشتر از اسلام بشنوم و بیاموزم.

به یاد دارم روزی از فلسفه نماز پرسیدم. در جوابم، او از صحبت کردن با خدا و

نحوه ارتباط با خالق هستی حرف زد و گفت: <نماز سخن گفتن مخلوق با خالق یکتاست.> این برای من، که در آیین شینتو به خدایان متعدد معتقد بودم، حرف تازه‌ای بود. به هر کسی که می‌خواستیم احترام کنیم، در مقابلش تعظیم می‌کردیم، اما آقای بابایی گفت: <رکوع و سجده در مقابل خالق هستی شکرگزاری در مقابل نعمتی است که خالق در همه امور به ما بخشیده. همه انسان‌ها مخلوق‌اند و ما نباید به کسانی که نعمتی به ما نداده‌اند و خود بنده خدا هستند تعظیم کنیم. تعظیم در مقابل خدا فروتنی می‌آورد و تکبر را از بین می‌برد و انسان خود را کمتر از قطره‌ای در اقیانوس بی‌کران هستی می‌بیند.>

او می‌گفت: <ما آفریده شده‌ایم که با عمل به دستورهای دینی حیات طیبه داشته باشیم و صراط مستقیم را بشناسیم و برای رسیدن به سعادت در دنیا و آخرت باید با فرمان‌های الهی، که به شکل قرآن از طریق جبرئیل به پیامبر اسلام، حضرت محمد(ص)، وحی شده آشنا بشویم و به آن‌ها عمل کنیم. دروازه ورود به این راه روشن اقامه نماز است.>

فهمیده بودم <نماز> همان کاری است که در اولین دیدار در آموزشگاه زبان انگلیسی از او دیده بودم؛ همان کار سؤال‌برانگیز که بی آنکه بدانم چیست مرا غرق در آرامش مرد زندگی‌ام کرد. حالا دوست داشتم از نماز بیشتر بدانم و اصلاً نماز بخوانم! وقت نماز که می‌شد، وضو می‌گرفت و من نگاهش می‌کردم. رو به قبله می‌ایستاد، می‌گفت: <خانم جانم، نیاز نیست خیلی خودت را اذیت کنی که با زحمت یاد بگیری، من که نماز می‌خوانم، پشت سر من بایست و حرکاتم را انجام بده؛ این جوری یواش‌یواش یاد می‌گیری.> و به‌راستی این تنها راه آموزش نماز برای من می‌توانست باشد که در تلفظ و فهم کلمات عربی عاجز بودم.

به حرف او گوش کردم و با اینکه برایم رکوع و سجود و قنوت کاری تقلیدی و تکراری بود، رفته رفته با کلمه‌هایی که در این حالت‌ها باید می‌گفتم آشنا شدم و بعد با معانی‌شان و با آن حال فروتنی و تواضع را که او می‌گفت در حال خودم می‌یافتم.

یک ماه بعد از ازدواج، آقا گفت: <خانم، رسم ما این است که بعد از ازدواج سفری به اسم ماه عسل داشته باشیم.> پرسیدم: <کجا؟> گفت: <جزیره کیوشو [۶۴] و شهر ناکازاکی [۶۵].>

نام ناکازاکی برای هر ژاپنی در سال‌های پس از جنگ معادل بمب اتمی و ویرانی بود. پرسیدم: <مگر از ناکازاکی جایی مانده که دیدن داشته باشد؟>

گفت: <نمی‌گویم تا خودت ببینی.> و چون از سفر با کشتی خوشش می‌آمد، ترتیبی داد با یک تور گردشگری با کشتی از کوبه به ناکازاکی برویم.

ناکازاکی و جزیره کیوشو در مجاورت آتشفشان‌ها و چشمه‌های آب گرم زیباتر از تصور من بود. گرچه نمی‌توانستم آنچه را که به خاطر بمباران اتمی بر ناکازاکی گذشته بود فراموش کنم، برای زوج‌های جوانی مثل ما در ماه عسل آنجا بهشت گردشگری بود. آقای بابایی می‌گفت: <در اینجا، مسیحیان زیادی حضور داشته‌اند و از طریق تبلیغات راهبان و کشیشان اسپانیایی ژاپنی‌ها با تعالیم دین حضرت مسیح (ع) آشنا شده‌اند. به همین علت، اینجا، در ناکازاکی، مسیحی و کلیسا زیاد است.>

من هم در کودکی در آشیا یک کلیسا دیده بودم. برای او تعریف کردم که

>پنجره خانه ما مشرف به کوچه‌ای بود که به کلیسا می‌رسید. بچه بودم و چیزی از مسیحیت نمی‌دانستم. اما هر یکشنبه، از پشت پنجره می‌دیدم زنی مسیحی از کوچه ما رد می‌شود و به کلیسا می‌رود. دختر این پیرزن دوست من بود. در خانه آن‌ها انجیل را دیده بودم. زن مهربانی بود که گاهی سطرهایی از انجیل را برایم می‌خواند و معنا می‌کرد.<

با گفتن این خاطره، آقای بابایی به قرآن اشاره کرد و از ویژگی‌های آن گفت و از اینکه در قرآن به حضرت مسیح اشاره می‌شود. حضرت مسیح می‌گوید که بعد از من پیامبر دیگری به نام حضرت محمد(ص)، به‌عنوان آخرین فرستاده خدا، خواهد آمد.

بعد از این مسافرت خاطره‌انگیز، آقای بابایی برای کار شرکتی‌اش به هنگ‌کنگ سفر کرد. آنجا شرکتی بود متعلق به برادر دوست هندی‌اش؛ همان دوست هندی مسلمان که خانمش به من مسائلی مربوط به مهریه آموخته بود.

قبل از سفر، آقای بابایی گفت: <هنگ‌کنگ جواهرآلات خوبی دارد. اگر می‌خواهی، برایت بخرم.> من خیلی به جواهرات علاقه نداشتم و ندارم. دوست هندی‌ام گفت: <خرید سرویس جواهرات رسم است؛ از آقای بابایی بخواه برایت بخرد!>

آقای بابایی هم سنگ تمام گذاشت. یک سرویس کامل از جواهرات سنگی سبزرنگ <یشم> شامل گردنبند، گوشواره، و دستبند، که در چین معروف بود، برایم آورد.

این خرید باعث شد آقای بابایی از من بخواهد با او به هنگ‌کنگ سفر کنم.

هنگ‌کنگ شکل بندرگاه داشت؛ شهری پُر از قایق که شانه به شانه هم، کنار اسکله، پهلوی گرفته بودند. در شهر کیفی برایم خریده بود که من از آن خوشم نمی‌آمد. نه به شکل مستقیم، اما طوری به او فهماندم از این کیف خوشم نمی‌آید. کنار اسکله، وقت سوار شدن به قایق، باید از نردبانی بالا می‌رفتیم. من جلوتر از آقای بابایی از نردبان بالا رفتم که کیف از دستم دررفت و افتاد توی آب و آقای بابایی خنده‌کنان گفت: <کیف را دوست نداشتی؛ حق داشتی بندازی‌اش توی دریا!>

گفتم: <درست است که کیف را دوست نداشتم، اما اتفاقی از دستم دررفت و افتاد توی دریا.> در جواب شنیدم: <همان بهتر که افتاد. هر روز چشم‌های بادامی تو می‌افتاد به کیف و چون دوستش نداشتی، اذیت می‌شدی.>

دو کلمه <چشم‌بادامی> برایم نامأنوس و بی‌معنا بود، اما چون با حالت قشنگ ترکیب شده بود، حدس زدم در فرهنگ ایرانی‌ها معنی خوبی باید داشته باشد. باین‌حال، پرسیدم: <چشم‌بادامی یعنی چه؟!>

این بار آقای بابایی بلند خندید و خنده‌اش کش آمد و در همان حال گفت: <ایرانی‌ها نژاد ژاپنی‌ها را به چشم‌بادامی توصیف می‌کنند. آدم‌هایی که در نگاه اول شبیه به هم هستند، اما شما خانم چشم‌هایت برای من با بقیه فرق می‌کند.> با هیجان پرسیدم: <چه فرقی؟!>

ذوق‌زدگی را در صدایم حس کرد و گفت: <چشم‌ها هم مثل بادام‌ها طعم‌های متفاوتی دارند؛ بعضی از بادام‌ها تلخ و بعضی شیرین‌اند. بعضی از چشم‌ها هم شورند. اما چشم شما نه شور است نه تلخ. این تفاوت شما با بقیه است که من در نگاه اول به چشم تو فهمیدم، خانم جان!>

آقا این دلبری را به زبان انگلیسی شمرده شمرده گفت و تنها کلمه فارسی او <خانم جان> بود. با کلمه <خانم> آشنا بودم، اما کلمه <جان> به گوشم نخورده بود و برایم بی‌معنی بود. پرسیدم: <جان یعنی چی؟> و انگار قصه دلبری را بخواهد با این کلمه کامل کند گفت: <جان یعنی همه دل‌خوشی من، همه دارایی من، همه زندگی من.> این تعبیر را که شنیدم، صورتم سرخ شد و دیگر سکوت کردم. با وجود زندگی آکنده از عشق و محبت با آقا و با وجود فاصله سنی ده‌ساله، خیلی دلتنگ پدر و مادر و برادر و خواهرانم نمی‌شدم. مادرم گاهی به خانه ما سر می‌زد، اما پدرم، که از اساس با این ازدواج مخالف بود، حتی یک بار هم به خانه ما نیامد. آقای بابایی تشویقم می‌کرد، به دلیل حق پدر و مادر، موظفیم به آن‌ها سر بزنیم و هرازگاهی به اشیاء می‌رفتیم. خواهرانم، اتسوکو و سواکو، خیلی سردتر از برادرم، هیداکی، بودند و هنوز نمی‌توانستند ازدواج من با یک خارجی مسلمان را بپذیرند.

در مقابل سردی خانواده‌ام، گرمی زندگی با آقای بابایی اندوه درونی‌ام را مثل برف آب می‌کرد. هم‌کلامی‌اش شیرین و امیدآفرین بود و با حرارت از روز آشنایی‌مان تعریف می‌کرد؛ از همان روزی که مرا دید و، به گفته خودش، مسیر زندگی‌اش عوض شد و همیشه حرف‌های تازه داشت و حتی اسم فارسی هم برایم انتخاب کرده بود؛ اسم خوش‌آهنگ <سبا>.

می‌گفت: <سبا نام یک قوم در قرآن، انجیل، و تورات است. این قوم خورشیدپرست بودند و ملکه‌ای به نام بلقیس بر آنان فرمان‌روایی می‌کرد. حضرت سلیمان او را به پرستش خدای یکتا دعوت کرد و ملکه تسلیم رأی سلیمان شد و با او ازدواج کرد. حالا من سلیمانم و تو ملکه سبا و اگر خداوند فرزند دختری به ما داد، اسمش را بلقیس می‌گذاریم.> پرسیدم: <اگر بچه‌مان

پسر شد؟> گفت: <سلمان.> و من که با این تلفظ‌ها آشنا نبودم، گفتم:
<سلمان؟! سلیمان؟! مگر این دو تا با هم فرقی دارند؟!> گفت: <سلمان اولین
ایرانی است که دین اسلام را پذیرفت.>

این گفت‌وگوها مرا به دنیایی تازه، ناآشنا، و جذاب برد. عجله بیشتری برای
یادگیری فرهنگ ایرانی و آیین و آداب اسلامی داشتم، اما او عجله‌ای نداشت.
همین شیوه یاددهی باعث می‌شد بیشتر روی گفته‌های او فکر کنم.

طنز و شوخی‌های شیرین و بجای او هم در جا انداختن اندیشه‌هایش جایگاه
خاصی داشت. اگرچه هرگز دیدگاه‌هایش را به من تحمیل نمی‌کرد، هنرمندانه
و با طنز، حرف خودش را می‌زد. هنوز خاطره کلاه تسوناکاکوشی در ذهنش
خانه کرده بود و سربه‌سرم می‌گذاشت و از آن برداشتِ دوگانه او و من از کلاه
و شاخ می‌گفت و می‌خندیدیم. من هم سعی می‌کردم شوخی را نمک زندگی
کنم و به حد اعتدال سربه‌سر او می‌گذاشتم. وقتی از اطاعت‌پذیری زنان ژاپنی
حرف می‌زد و از ازدواج با من اظهار رضایت می‌کرد، می‌گفتم: <خواب دیده‌ای
خیر باشد. من مسلمان شده‌ام و فقط در مقابل خدای یکتا تعظیم می‌کنم!>

یکی از مسائل روزانه ما در زندگی مشترک ذائقه‌های متفاوت در نوع غذا بود.
ما به غذاهای دریایی و گیاهی بیشتر عادت داشتیم و آقای بابایی ذائقه‌های
متفاوت داشت. کم‌کم مرا با غذاهای ایرانی آشنا کرد. استدلالش این بود که
اگر به ایران برویم، یک‌دفعه سبک غذایی من عوض می‌شود و مشکلاتی برایم
پیش می‌آید. بنابراین، خودش دست به کار شد و از سر کار که می‌آمد، می‌رفت
آشپزخانه و می‌گفت: <خانم، شما فقط به دست من نگاه کن.> و غذاهایی
که بیشتر خورشت بود یا با برنج کته ژاپنی ترکیب می‌شد درست می‌کرد؛ خیلی
خوشمزه و دل‌چسب؛ گویی سال‌هاست زیر دست یک آشپز حرفه‌ای کار کرده

است.

می پرسیدم: < شما کجا این قدر خوب آشپزی را یاد گرفته ای؟! > می گفت: < وقتی توی هند کار می کردم مجرد بودم. غذای هندی هم تند بود. ناچار شدم آشپزی کنم. > کم کم ذائقه ام هم تغییر کرد و به غیر از خانه پدرم سعی می کردم جایی غذای ژاپنی نخورم. آقای بابایی در توکیو همکاری جوان به اسم آقای ناکاتا [۶۶] داشت. بیشترین رفت و آمد در میان دوستان ژاپنی اش با او بود. این کارمند جوان صاحب شرکت واردات و صادرات بود؛ یک ژاپنی متمول که تحت تأثیر شوهرم بود. ژاپنی ها کمتر میهمان را به منزل خود دعوت می کنند و ترجیح می دهند در رستوران از میهمان خود پذیرایی کنند، اما حسن رفتار و معاشرت خوب آقای بابایی باعث شد او هم به سنت ایرانی میهمان را به خانه ببرد.

در میان دوستان هندی هم، با خانواده بارما [۶۷]، که مسلمان بودند، بیش از بقیه رفت و آمد داشتیم. به پیشنهاد خانم بارما، مدتی لباس هندی، < ساری >، پوشیدم. آقا هم من را با لباس ساری می پسندید. گاهی هم به میهمانی های بزرگ می رفتیم. وقتی آقای بابایی می دید روی بعضی از میزها مشروب چیده اند، میز ما را از بقیه جدا می کرد. وقتی علتش را می پرسیدم، می گفت: < آن ها مشروب می خورند و ما نمی توانیم سر یک سفره با هم بنشینیم. > او از انجام این کار ایبایی نداشت و بر سر اصول اعتقادی اش محکم و استوار بود و اگر وقت نماز می شد و اتاقی برای خواندن نماز پیدا نمی کرد، یک گوشه رستوران یا حتی توی خیابان سجاده اش را پهن می کرد و نماز می خواند. جدیت او در عبادت انگیزه ای شد در من برای پوشیدن روسری. یک روز عکس خودم را با یک روسری نقاشی کردم و به او نشان دادم. خوشحال شد. روز بعد برایم چند تا روسری خرید و از آن به بعد بدون روسری از خانه بیرون نیامدم. او مرا در انجام دادن فرایض دینی مجبور نمی کرد تا خودم یکی یکی با مفاهیم و روح

آنها آشنا بشوم. می‌گفت: <پیامبر برای ارائه فضیلت‌های اخلاقی به پیامبری برگزیده شد.> آقای بابایی خودش الگوی انجام دادن این اخلاقیات شده بود. جدیت، خوشرویی، خوش اخلاقی، و مداومت او مثل آهنربا مردم را به طرف خودش می‌کشاند و حتی توانست با این روش بعضی از دوستان ژاپنی‌اش، مثل آقای سوادا، را، که قبلاً مسلمان شده بود، تحت تأثیر قرار دهد.

روزی مادرم به خانه ما آمده بود. وقتی می‌آمد، به احترامش غذای ژاپنی درست می‌کردم. بوی غذا که به دماغ رسید، حالم به هم خورد. گفت: <کونیکو، تو می‌خواهی مادر بشوی، از خودت و بچه‌ات مراقبت کن.> و با خوشحالی رفت که به پدر و سایر اعضای خانواده خبر بدهد.

غروب، شوهرم به خانه آمد. بی مقدمه گفتم: <سلمان یا بلیقس؟> اول جا خورد، بعد ذوق‌زده شد و دست آخر مثل پروانه دورم چرخید و گفت: <هرچه خدا هدیه کند خوب است!>

از روز بعد، زودتر به خانه می‌آمد و، غیر از آشپزی، همه کارهای خانه را انجام می‌داد. یکی دو بار به خانه پدرم رفتم. آنها هم خوشحال شدند، اما از اینکه روی سرم پارچه‌ای می‌دیدند، احساس خوبی نداشتند و نمی‌خواستند مرا با این سر و شکل کنار همسایه‌ها ببینند. وقتی دیدم مایه اذیت آنها هستم، دیگر به خانه پدرم نرفتم. خانم بارما، مثل یک مادر، به من سر می‌زد و گاهی میهمان او می‌شدم و از تنهایی درمی‌آمدم. با هم به بیمارستان <پرموآ>، که نزدیک خانه بود، می‌رفتیم؛ یک بیمارستان با همه امکانات که بیشتر برای خارجی‌های مقیم کوبه بود.

آقای بابایی به پدر و مادرم قول داده بود تا وقتی بچه‌دار نشده‌ایم در ژاپن

می‌مانیم و به محض به دنیا آمدن اولین بچه به ایران می‌رویم. پس باید خودم را برای یک هجرتِ شاید همیشگی آماده می‌کردم.

تا زمان به دنیا آمدن فرزندم، جنسیت او را نمی‌دانستیم. اما آقای بابایی می‌گفت: <احساس درونی به من می‌گوید فرزند او همان پسر است؛ همان پسری که اسمش را سلمان خواهیم گذاشت.>

یک روز که مادرم میهمانان بود، درد زایمان سراغم آمد. او و آقای بابایی و خانم هندی مرا به همان بیمارستان پرموا بردند و در شب تولد حضرت مسیح، یعنی سوم دی‌ماه ۱۳۳۸، پسر به دنیا آمد. همان‌جا توی بیمارستان عکس فرزند را گرفتند و اسمش را، که آقا به مسئول بخش گفته بود، روی کاغذ نوشتند و همراه عکس به من دادند. توی اتاق همین که چشم آقا به نوزاد افتاد، اول مادرم را بغل کرد و بوسید. مادرم با چنین سنتی آشنا نبود. خیلی ترسید. بعد آقا پیشانی من و سلمان را بوسید و در گوش راست و چپ سلمان دقایقی به آهستگی چیزی گفت که بعدها فهمیدم اذان و اقامه است. به دنیا آمدن سلمان باعث ارتباط بیشتر و آشتی دوباره خانواده‌ام با ما شد. خواهرانم، اتسوکو و سواکو، و برادرم، هیداکو، به دیدنم آمدند و از اینکه خاله و دایی شده بودند خوشحال بودند. پدرم هم با دیدن نوه مطمئن شده بود زندگی خوبی خواهم داشت و تندخویی در رفتارش کم‌رنگ‌تر شد. وقتی دلتنگ می‌شدیم، سلمان را حاضر می‌کردیم و با قطار از کوبه به آشیا می‌رفتیم. اعضای خانواده‌ام سلمان را بغل می‌کردند و به قیافه‌اش با دقت نگاه می‌کردند. در نگاهشان می‌خواندم از اینکه سلمان از لحاظ چشم و ابرو شبیه ژاپنی‌هاست خوشحال‌اند. وقتی برمی‌گشتیم، همین موضوع دست‌مایه گفت‌وگوی من و آقا می‌شد. او می‌گفت: <سلمان پسر است و شبیه به من.> و من جواب می‌دادم: <سلمان اسمش ایرانی است، اما قیافه‌اش داد می‌زند که ژاپنی است.> این نوع

گفت وگو و نظر دادن پیرامون قیافه بچه میان همسایه‌های ژاپنی‌ها هم بود. توی آپارتمانی که زندگی می‌کردیم، معمولاً، همسایه‌ها می‌آمدند و سلمان را بغل می‌کردند و می‌گفتند: <بچه خوشگل و بامزه‌ای است؛ چشم و ابروش شبیه به ماست و بینی‌اش شبیه ایرانی‌ها.>

به نظرم درست می‌گفتند. بینی بیشتر نوزادان ژاپنی پهن بود، اما سلمان این‌گونه نبود.

من نوعروسی ۲۳ ساله بودم و هیچ‌گونه آمادگی برای بچه‌داری نداشتم و هیچ کاری بلد نبودم. آقا خودش کهنه بچه را هر روز می‌شست و یک دیگ آب جوش درست می‌کرد و کهنه‌ها را پس از شستن توی دیگ می‌جوشاند و بعد خشک می‌کرد. فقط من بچه را شیر می‌دادم و سر وقت همراه خانم هندی، بارما، برای واکسن زدن به بیمارستان می‌رفتیم. وقتی سلمان ده‌ماهه شد، آقا، که از قبل خانواده‌ام را آماده کرده بود، گفت: <بچه از آب و گل درآمد و حالا می‌توانیم به ایران برگردیم.>

پنج

من نماز می خواندم و ذکرهای نماز را دست و پاشکسته می گفتم. آقا دوست داشت به جای روسری چادر بپوشم و از طریق نامه از زن برادرش در ایران نحوه دوختن چادر را پرسیدم و برای من توضیح داد. آنچه از چادر می فهمیدم به شکل نقاشی کشیدم و همان پارچه‌ای را که آقا خریده بود خودم بر اساس همان نقاشی دوختم. اول که خودم را توی آینه دیدم متعجب شدم، اما قیافه‌ام با چادر در چشم و دل آقا زیبا و دل‌نشین بود. این را از لبخندی که مرتب به لبش می‌نشست می‌فهمیدم.

وقتی سلمان را بغل می‌کردم، پوشیدن چادر مصیبت بود؛ چادر از دستم رها می‌شد، می‌سرید و می‌افتاد. آقا خم به ابرو نمی‌آورد و چادر را از روی زمین برمی‌داشت، می‌تکاند، و مهربانانه می‌گفت: <چیزی نیست؛ عادت می‌کنی.> ولی افتادن چادر یکی دو بار نبود. کلافه‌ام کرد. برای اینکه چادر ثابت بماند، طرحی به ذهنم آمد. روبانی به اندازه دور صورتم دوختم، به این ترتیب چادر محکم شد و دیگر نمی‌افتاد و سلمان هم زیر چادر توی بغلم شیر می‌خورد.

زندگی بیست‌ماهه با آقا به قدری عاشقانه و آکنده از محبت گذشته بود که ذره‌ای برای این سفر تاریخی تردید به دل راه ندادم و گفتم: <هرجا شما بروی می‌آیم.> و بدون اینکه من از وسیله سفر سؤال پرسیده باشم، گفت: <می‌توانیم با هواپیما از توکیو به تهران برویم و زود به مقصد برسیم. اما من آرزو داشتم بعد از ازدواج یک سفر دریایی طولانی داشته باشم و قصدم این است که در این سفر کشور به کشور شما را با دوستانم آشنا کنم.>

روز سفر فرارسید؛ روزی پاییزی و دلگیر که طبیعت زیبای کوبه خزان زده بود و باد تندی می وزید و حتماً دریا هم طوفانی بود.

آن روز، بی هیچ کلامی دلم گرفته بود. اما به روی خودم نمی آوردم و با سلمان مشغول بودم. آقا به همه اعضای خانواده ام روز و ساعت سفر و نشانی بندرگاه را گفته بود و چشم انتظار بودم.

مادر و خواهرانم و دو نفر از همکلاسی های دوران دبیرستانم برای بدرقه تا بندرگاه آمدند. خبری از پدر و برادرم نبود. بغضی گلویم را می فشرد، ولی نخواستم این اندوه درونی در صورتم هویدا شود و سعی می کردم خودم را خوشحال و سرحال و آماده سفر نشان بدهم. حتی از مادرم نپرسیدم چرا پدر و برادرم برای بدرقه نیامده اند. مادرم هم اشاره ای به این موضوع نکرد. آقا به مادرم قول داد هر بار فرصت مناسبی پیدا کند، برای دیدن خانواده به ژاپن خواهیم آمد. از مادر و خواهرانم خواست آن ها هم، در صورت امکان، به ایران بیایند. شاید همه اعضای خانواده و دوستانم انتظار چنین روزی را داشتند، ولی پوشش چادر پیش از سفر برایشان غیرمنتظره بود.

وقت خدا حافظی، هم به شیوه ایرانی ها مادر و خواهرانم را بغل کردم و بوسیدم هم به روش ژاپنی ها به آن ها احترام گذاشتم. مادرم بغض کرده بود، اما سعی کرد بر احساسش غلبه کند. من هم احساسی شبیه به او داشتم و هر دو نمی خواستیم تصویر غمباری از وداع در خاطرم بماند. سوار کشتی نه چندان بزرگی شدیم که از بندر کوبه به هنگ کنگ می رفت و قبل از جدا شدن کشتی از بندرگاه، آقا دوربین عکاسی اش را رو به مادر و خواهران و دوستانم گرفت. آن ها هم دستی به نشان خدا حافظی تکان دادند و یک عکس ماندگار گرفتیم [۶۸]؛ عکسی که در دلم حک شد. سوت کشتی بلند شد و از لنگرگاه

فاصله گرفت و چشم من همچنان به اسکله بود و دست‌هایی که همچنان تکان می‌خوردند تا جایی که آن‌ها از نظرم محو شدند. تماشایشان می‌کردم تا اینکه خودم را داخل کشتی در امواج دریای ژاپن دیدم. ترکیبی از اندوه و امید در وجودم جاری بود و فقط می‌توانستم با صبر از اندوه به امید و آرزو برسم. آرزوهایی که از کودکی از همان لحظه‌ای که کنار ساحل بی‌کرانه و دریای آبی افق آسمان را دیدم، مرا به دنیای رؤیاها می‌برد و حالا داشتم رؤیاهایم را زندگی می‌کردم و از سرزمین آفتاب تابان دور می‌شدم. دیگر هیچ جلوه‌ای از بندرگاه شهر دیده نمی‌شد. ما وسط دریا بودیم و بالای سرمان آسمانی گرفته که در گوشه گوشه آن ابرهای سیاه و کبود باران‌زا جابه‌جا می‌شدند. وقتی نگاهم به نوزادم می‌افتاد یا طنین آرام صدای آقا را می‌شنیدم، اندوه جای خود را به امید می‌داد؛ امیدی که از اندیشه تکرار آن شعر انگلیسی دخترانه، که روزی برای آقا خواندم، جدایم می‌کرد و نه آینده خود را در هوا که در کنار مرد آرزوهایم و نوزاد لطیف‌تر از گلم می‌دیدم.

دو سه ساعت از کوبه دور نشده بودیم که رعد و برق به جان آسمان افتاد. دریا متلاطم شد و موج‌ها به سینه کشتی خوردند و آن را بالا و پایین کردند. یک آن سرم گیج رفت و چشمانم تار شد. از بچگی وقتی در آشیا با دختر همسایه‌مان، یوشیکو، تاب‌بازی می‌کردیم، سرگیجه می‌گرفتم و حالم بد می‌شد. بالا آوردم و عُق زدم. آقا بچه را گرفت و یک گوشه خلوت و دنج مرا نشانده. کمی آرام شدم. گفت: <دفعه قبل که با کشتی رفتیم به ناکازاکی حالت به هم نخورد. خُب داشتیم می‌رفتیم ماه عسل، حالا هم قول می‌دهم این سفر برایت شیرین‌تر از ماه عسل بشود. فقط حوصله و صبر داشته باش، سبا.>

با اینکه از مدت‌ها پیش اسم سبا را برایم انتخاب کرده بود، اولین بار آنجا، توی کشتی، وقتی که از سرزمین مادری‌ام دور شده بودم، سبا صدایم کرد. شاید

فهمیده بود درونم غوغاست. باید با حقیقت زندگی کنار می‌آمدم و به راهی که انتخاب کرده بودم ایمان می‌آوردم. باید می‌پذیرفتم دیگر کونیکو یا مامورا با مذهب شینتو نیستم. سبا بابایی‌ام، همسر اسدالله بابایی، تاجر ایرانی که عاشق او شدم و این عشق مرا با دین اسلام آشنا کرد. با او ازدواج کردم و پس از بیست ماه با یک فرزند تصمیم به ترک وطن برای همیشه گرفتم. پس باید به خاطر او و سلمان سختی‌های زندگی و دوری از خانواده‌ام را می‌پذیرفتم. برعکس دل ناآرام من، آقا یک گوشه نشست و توی دفتر شخصی‌اش نامه و یادداشت‌های روزانه نوشت و بعد در کمال آرامش قرآن خواند. گاهی، ترجمه آیات را به زبان ساده به انگلیسی برایم این‌گونه می‌گفت: <این آیه را همیشه در سفر می‌خوانم؛ اتفاقاً مربوط به حال ما کشتی‌سوارهاست. قرآن می‌فرماید: تعدادی از بندگان خدا وقتی سوار بر کشتی می‌شوند و گرفتار گرداب و خطر دریا و سختی امواج و بلا می‌گردند از ته دل خدا را صدا می‌زنند و غیر او را فراموش می‌کنند. اما وقتی خداوند آنان را نجات می‌دهد و به خشکی می‌رساند باز خدا را فراموش می‌کنند.> [۶۹]

شب شد. شام را در کنار سایر مسافران در رستوران کشتی خوردیم. باران قطع شده بود و می‌توانستیم روی عرشه کنار بقیه مسافران به شب و دریا نگاه کنیم. نورافکن‌های کشتی روی آب افتاده بود و امواج سهمگین را نشان می‌داد. همه‌جا از زمین و آسمان تاریک بود الا آنچه در شعاع این نور از دریا به چشم می‌آمد و هول و هراس را به دل ما می‌انداخت و من به مفهوم آیه‌ای که آقا ساعتی پیش برایم خوانده بود فکر می‌کردم. شب اول، خواب آرامی داشتیم. پس از نماز صبح و با طلوع آفتاب، حالم از این رو به آن رو شد. سلمان بازی می‌کرد. با چند مسافر هم‌کلام شدیم و گذر زمان را نفهمیدیم. پس از دو روز عبور از دریای ژاپن و دریای شرقی چین به ساحل هنگ‌کنگ رسیدیم. آقا آنجا را مثل کوبه می‌شناخت. یک روز در خانه یکی از دوستانش در هنگ‌کنگ

ماندیم.

روز سوم، به مقصد بمبئی سوار کشتی <کوئین الیزابت> شدیم؛ یک کشتی مسافربری بزرگ که دور دنیا را می‌گشت و برای مسافران دریایی شناخته‌شده بود. محیط آن با وجود چند رستوران و سینما با کشتی قبلی متفاوت بود. پس از سه روز، توقفی چندساعته در بندرگاه کشور سنگاپور داشتیم و پس از سه ساعت دوباره سوار کوئین الیزابت شدیم و به اقیانوس هند رسیدیم. امواج اقیانوس به پهنه فولادی کشتی می‌رسید و آن را تکان می‌داد. گویی با قطار از کوبه به آشیا می‌رفتیم. همسفران هم بیشترشان مسلمان هندی بودند. سلمان اذیت نمی‌کرد. من با خیلی‌ها هم صحبت شدم و گذر شبانه‌روز در عبور از دریای جنوب شرقی چین تا اقیانوس هند را نفهمیدم. در بمبئی، دوستان آقای بابایی و بستگان او، مثل دو تا از برادرانش، سال‌ها مقیم بودند و حالا منتظر که پس از ده روز سفر دریایی مدتی میزبان ما باشند. در بندرگاه، یکی از برادران آقای بابایی و همسرش به استقبال ما آمدند. آن‌ها خیلی خوش‌برخورد و گرم نشان می‌دادند و از اینکه یک زن مسلمان به خانواده‌شان اضافه شده بود مثل پروانه به دور ما می‌گشتند. از آمدن ما خوشحال بودند و اصرار می‌کردند که مدتی در بمبئی بمانیم.

خانه برادر آقای بابایی در قلب شهر نزدیک یک بنای قدیمی دوطبقه چوبی با معماری هندی قرار داشت. طبقه پایین این بنای دیدنی رستوران برادر آقای بابایی بود با انواع غذاهای هندی، پاکستانی، و ایرانی.

برای من دیدن هند با مردم خون‌گرم، خیابان‌های شلوغ، و عبور مارپیچ سه‌چرخه‌های موتوری ریکشا [۷۰] از میان هم جذاب بود. پس از دو سه روز، آقای بابایی بلیت کشتی بمبئی به کراچی را نشان داد و عازم بندر کراچی

پاکستان شدیم. مسیر بمبئی به کراچی را هم طی دو روز سفر دریایی با کشتی گذراندیم. دیگر سوار کشتی شدن و جابه‌جایی و دیدن مسافرهای جورواجور و خوردن غذا در عرشه کشتی برایم عادی شده بود. وقتی به کراچی رسیدیم، هوای آلوده بیمارم کرد. سرفه می‌کردم و سرگیجه داشتم و درست مثل آغاز سفر دچار تهوع شدم. دو روز در کراچی، منزل یکی از دوستان آقای بابایی دارو خوردم. در این دو روز نتوانستم از شیر خودم به سلمان بدهم. نحسی و بی‌قراری می‌کرد. کمی خسته و کلافه شده بودم. سناریوی تکراری دو سه روز سفر دریایی و اقامت دو روز در یک کشور حالا به چهارده روز رسیده بود و هنوز نمی‌دانستم مقصد بعدی کدام کشور است. آقا گفت: <فاصله زیادی تا جنوب ایران نمانده و آخر سفر است.>

سکوت کردم. سوار یک کشتی متوسط شدیم و دو روز از ساحل کراچی در اقیانوس هند تا دریای عمان، تنگه هرمز، و خلیج فارس آمدیم و به بندر آبادان رسیدیم. پا به خشکی آبادان که گذاشتیم، آقا گفت: <به ایران خوش آمدید، سبا خانم.>

آبادان پاییز مطبوع و هوایی نه گرم و نه سرد داشت. هوایی در نهایت اعتدال و از لحاظ ساختمان‌های لب ساحل شبیه آشیا بود. شهری به ظاهر ثروتمند، در کنار رودخانه‌ای بزرگ متصل به دریا، با خانه‌های شیکِ دو سه طبقه، سفالی شیب‌دار لب آب، و پالایشگاهی که از همان لب بندر پیدا بود و انبوهی از درختان نخل که تا آن زمان این نوع درخت را ندیده بودم. توقفی کوتاه در آبادان داشتیم. آقا سری به شرکت نفت آبادان زد. بیشتر کارکنان نفت آبادان انگلیسی بلد بودند. طبعاً آبادان با این جلوه زیبا و هوای خوب و مردم خون‌گرم جای خوبی برای توقف دو سه روزه بود، اما آقا گفت: <می‌رویم اهواز، خیلی دیدنی است. فاصله زیادی هم با آبادان ندارد.>

یک سواری دربست گرفتیم. پس از دو ساعت به اهواز رسیدیم. این شهر اولین مکان در این سفر دورودراز بود که کسی به استقبال ما نیامد و جایی برای استراحت نداشتیم. رودخانه کارون شهر را به دو قسمت تقسیم می‌کرد. از روی پل فلزی کارون عبور کردیم و در هتلی نزدیک رودخانه جا گرفتیم. دو شب در اهواز بودیم؛ شب‌های زیبایی داشت. خستگی که از تنمان به در شد، به ایستگاه قطار رفتیم. قطارها به کیفیت قطارهای ما در ژاپن نبود، اما، پس از این همه سوار شدن با چند کشتی و پیمودن دریا و اقیانوس‌ها، حس خوبی می‌داد.

هرچه به تهران نزدیک‌تر می‌شدیم آقا پُرانرژی‌تر می‌شد. صبح روز بعد، به تهران رسیدیم. تهران همان بود که آقا مختصری از آن را برایم توصیف کرده بود؛ شهری شلوغ، پُرفرت‌وآمد، و نامنظم، اما بهتر از بمبئی. مردمی داشت با لباس‌های جوراجور، از حجاب با چادر تا روسری و از زنان بی‌حجاب و نیمه‌برهنه حتی در هوای سرد پاییز و ایستگاه راه‌آهنی که نظم هیچ‌کدام از شهرهای ژاپن را نداشت. بیرونِ راه‌آهن پُر از گاری‌های چوبی با اسب بود. در میان خیابان هم عده‌ای پشت الاغ بار میوه جابه‌جا می‌کردند؛ صحنه‌ای که برایم جالب بود و هرگز در ژاپن ندیده بودم. آنجا برادر آقای بابایی با ماشین منتظرمان بود تا به منزلشان در شمال غرب تهران، در منطقه‌ای به اسم شهرآرا، برویم. در مسیر از توی ماشین، رهگذران، ماشین‌ها، دوچرخه‌ها، موتورها، و درشکه‌ها را خوب تماشا می‌کردم. شهر در دامنه کوهی بلند و طولانی جا خوش کرده بود. در همین شهر باید آینده زندگی‌ام رقم می‌خورد. در سمت راست، در دوردست‌ها، کوهی مخروطی‌شکل و پوشیده از برف تا سینه ابرها قد کشیده بود. آقا گفت: <آن کوه دماوند است، بلندترین کوه ایران و بلندترین قله آتشفشانی آسیا.> دماوند تصویر کوه فوجی‌یاما [۷۱] را برای من که عاشق کوه

و طبیعت و صحرا بودم تازه کرد؛ برای من که هنوز به اسم خانم یامامورا [۷۲] به این و آن معرفی می‌شدم. کوه و طبیعت همیشه و همه جا دیدنی بود. هرچه از راه‌آهن دور می‌شدیم، جلوه ساختمان‌ها امروزی‌تر می‌شد. تا به جایی رسیدیم که خیابان <دریان نو> نام داشت. جاری‌ام، که کمی از من بزرگ‌تر بود، برایم آغوش باز کرد و به فارسی چیزی گفت که نفهمیدم. خودش و شوهرش، برادر آقای بابایی، ساک‌هایمان را به طبقه بالای خانه‌شان بردند؛ آنجا منزل موقت ما بود. در طبقه پایین برادر آقای بابایی با سه فرزندش زندگی می‌کرد. از همان روز ورود با سلمان مشغول بازی شدند. آقا یکی دو روز در خانه پیش من و سلمان ماند تا کمی با جاری و بچه‌هایش و حتی همسایه‌ها آشنا شدم و بعد رفت.

آقا در بازار تهران جایی به اسم <سهرای حاج حسن> شغل بازرگانی داشت. از ژاپن منسوجات و ظروف مثل بشقاب و از هند چایی و ادویه‌جات وارد می‌کرد. برادرش هم همکاریش بود. برادر آقای بابایی همان کسی بود که به آقا بعد از ازدواج با من گفته بود: <زیره به کرمان برده‌ای، اسدالله؟> وقتی آقا حرف برادرش را برایم نقل کرد، نمی‌دانست از این حرف دلم می‌گیرد و گرنه نمی‌گفت. بی آنکه با ضرب‌المثل‌های فارسی آشنا باشم، از شنیدن این ضرب‌المثل کمی به من برخورد. آقا خواست زهر این حرف گزنده و تلخ را یک‌جوری بگیرد، گفت: <فقط یک شوخی ایرانی بود و برادرم منظوری نداشت.> به روی خودم نیاوردم. راستش استنباط من از این حرف این بود که از من خوششان نیامده، ولی حقیقت این بود که آن‌ها مثل پروانه دورم می‌گشتند و سعی می‌کردند از اینکه زندگی در غربت را با انتخاب وطن و مذهب دیگری انتخاب کرده‌ام پشیمان نشوم. من غذا نمی‌پختم. هر وعده از صبحانه، ناهار، و شام را جاری‌ام حاضر می‌کرد و تلاش می‌کرد میزبان مهربان و باسفاوتی برای من باشد. انگلیسی بلد نبود و با هم با زبان ایما و اشاره صحبت می‌کردیم. ما هم

مثل میهمان می‌رفتیم و می‌نشستیم سر سفره. با این همه لطف و ابراز محبت، دوست داشتم خودم غذا بپزم، اما بلد نبودم. آقا هم که در ژاپن غذای ایرانی می‌پخت، یکسره سر کار بود. به همین دلیل خانمی که برای خانه برادرش حکم کلفت را داشت کمک‌کار من شد. او زنی میان‌سال و باسلیقه بود که جزئی از خانواده ما به حساب می‌آمد. پختن شام و نهار هم با او بود؛ یک کدبانوی تمام‌عیار که انواع خورشت‌ها را می‌پخت که من بیشتر آن‌ها را با آشپزی آقا در ژاپن خورده بودم.

اولین بار که آب‌گوشت درست کرد مات و متحیر ماندم؛ به‌خصوص کوبیدن نخود و گوشت و دنبه و گوجه با گوشت‌کوب کاری عجیب و غریب به نظر می‌آمد. اگرچه از قبل خودم را به همه نوع غذای ایرانی عادت داده بودم، این یکی با همه آن‌ها از حیث پخت‌وپز و مزه و طعم متفاوت بود. اسم این خانم <فتحی> بود که من با کلمه‌ای که آقا صدایم می‌زد، او را صدا می‌زدم <خانم>.

خانم فتحی فهمیده بود که باردارم. آقا هم سفارش ویژه کرده بود. نمی‌گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. آقا به او حقوق ماهیانه هم می‌داد. او هم مرا سبا خانم خطاب می‌کرد و بقیه حرف‌هایمان را با ایما و اشاره می‌زدیم. به غیر از خانم فتحی، پسر جوانی که در دفتر شرکت آقا کار می‌کرد کارهای خرید خانه را انجام می‌داد. با وجود این دو نفر، فرصت برای دیدن عجایب کوچه و بازار زیاد داشتیم. گاهی با آقا به مسجد می‌رفتیم و گاهی به بازار.

روزی جاری‌ام با اشاره به من فهماند در ایران تازه‌عروس‌ها را به آرایشگاه می‌برند. تا آن روز آرایشگاه نرفته بودم. با او به آرایشگاهی زنانه رفتیم. صورتم را نخ انداختند. این کار برای من خیلی عجیب و غریب بود. خودم را توی آینه دیدم. بهتر از قبل به نظر می‌رسیدم؛ اگرچه این کار برایم نوعی شکنجه بود. با

شوق و ذوق فراوان با جاری‌ام به خانه برگشتیم. آقا از سر کار آمد. مثلاً، مثل
نوعروس‌های ایرانی ترگل‌ورگل شده بودم و باید خوشش می‌آمد، اما اخم کرد؛
گرچه پیش جاری‌ام و برادرش چیزی نگفت. بعداً از او پرسیدم: <شما این
کار را دوست نداری؟> گفت: <سبا جان، شما همین‌طور قشنگ هستی. من
از آرایش کردن زن‌ها و حتی عروس‌ها خوشم نمی‌آید.> من هم گوش کردم و
دفعات بعد که جاری‌ام گفت، طوری که به او برنخورد، پذیرفتم. آقا و سلمان
همه زندگی‌ام بودند. نمی‌خواستم آقا سر سوزنی از من برنجد. گاهی غصه را
توی دلم می‌خوردم، اما برای او درددل نمی‌کردم. زیاد هم دلتنگ خانواده‌ام در
ژاپن نبودم. شاید این ویژگی شرقی من بود که، برخلاف ایرانی‌ها، احساساتم را
بروز نمی‌دادم. گاهی یاد گذشته‌ها به‌ویژه روزهای خوب زندگی با مادر بزرگم،
ماتسو، و بازی با دوست دوران کودکی‌ام، یوشیکو، و میزبانی دوساله خاله‌ام در
دوران جنگ جهانی دوم می‌افتادم. می‌رفتم سراغ آلبوم عکس‌هایم یا صندوق
شخصی‌ام را باز می‌کردم و توی خانه لباس کیمونو می‌پوشیدم. تنها چیزی که
برایم دلگیر بود غروب تهران و قیافه کوه‌های بلند و بی‌درخت شمال آن بود.
کوه‌های بالای خانه ما در آشیا پُر از درخت بود. تا قبل از آمدن به ایران فکر
می‌کردم هر کوهی مثل کوهستان روگو پُر از جنگل و سبزه است. اما کوه
البرز خشک و بی‌درخت نشان می‌داد. یکی دو بار هم با آقا به کوه رفتم، اما،
با وجود علاقه‌ام، چنگی به دل نمی‌زد. برعکس کوهستان، بازار و گشت‌وگذار
در خیابان برایم دنیای دیگری بود. این شکل که چند گوسفند را درسته روی
چنگک توی قصابی ببرند و بفروشند در ژاپن وجود نداشت. اوایل از قصاب
و کارش و قیافه‌اش با آن لباس چربش می‌ترسیدم. بعداً، نه‌تنها نمی‌ترسیدم که
برایم سرگرمی خوبی بود. بازار تره‌بار و میوه‌فروشی هم با ژاپن از حیث نوع
میوه متفاوت بود. اینکه یک نفر چند هندوانه بخرد یا جعبه جعبه سیب
و پرتقال را به خانه ببرد تعجب‌برانگیز بود. زنگ صدای میوه‌فروش‌ها که
میوه‌هایشان را بار الاغ می‌کردند و به کوچه‌ها می‌آوردند هم همیشه

کنجکاوی ام را برمی‌انگیخت. یک بار همین صداها از کوچه آمد. از پشت پنجره نگاه کردم؛ خبری از بار میوه روی الاغ نبود. همسایه‌مان همان جلوی خانه لحاف‌های خانه‌اش را پهن کرده بود و پیرمردی با وسیله‌ای چوبی شبیه به کمان به جان لحاف افتاده و پنبه‌های آن را می‌زد. در ژاپن، در همان سال‌ها پنبه را با ماشین و دستگاه مخصوص می‌زدند. صدای ونگ‌ونگ کمان و وسیله چوبی که پیرمرد به کمان می‌زد مثل یک فیلم برایم دیدنی بود و آهنگ منظم صدای کمان تداعی یک دستگاه موسیقی را داشت تا وسیله‌ای برای ریزریز کردن پنبه‌های درشت.

هنوز چند ماهی از آمدن‌مان به ایران نگذشته بود و سلمان بغلی بود و شیر می‌خورد که آقا تصمیم گرفت از منزل برادرش برویم. نه او و نه من نمی‌خواستیم اسباب زحمت آنان شویم. آقا واحدی از یک مجتمع آپارتمانی در شهرآرا خرید و همین استقلال موجب شد وسایل زندگی کامل را تهیه کنیم و نیازی هم به کلفت و نوکر نداشتیم. در همسایگی ما، خلبانی ایرانی با همسر امریکایی‌اش زندگی می‌کرد. کمی آن طرف‌تر، خانه یک مرد ایرانی با همسر آلمانی‌اش بود که مسلمان شده بود، اما حجاب نداشت. با آن‌ها به انگلیسی گاهی گفت‌وگو می‌کردم و از تنهایی درمی‌آمدم. سلمان هم از آب‌وگل درآمد بود و جلوی پنجره یا بالکن اتاق می‌نشست و بیرون را تماشا می‌کرد. یک بار هم از بالکن افتاد توی کوچه. [۷۳]

مدتی بعد، سری به اقوام آقا در شهر یزد زدیم. خواهرانش بغلم می‌کردند و می‌بوسیدند و اظهار خوشحالی می‌کردند. من هم سعی می‌کردم با نگاه گرم پاسخ محبتشان را بدهم. آقا حرف‌هایشان را برایم ترجمه می‌کرد و می‌گفت به خاطر مسلمان شدنم خوشحال‌اند و تبریک می‌گویند. تا چند روز میهمانشان بودم. یزد را نشانم دادند. اگرچه کلامشان را نمی‌فهمیدم، صفا، سادگی، و

صمیمیت را در نگاه تک‌تکشان می‌خواندم. حتی این سادگی را در خانه و زندگی‌شان حس می‌کردم. همه جای شهر برایم دیدنی بود؛ از مساجد تا موزه‌ها و بادگیرها و قنات‌ها. خواستم احساسم را برای آقا بیان کنم، گفتم: <از امروز اگر کسی از من پرسید کجایی هستی؟ می‌گویم یزدی.> آقا نگاهی که رنگ خشنودی داشت به من کرد؛ یک نگاه گرم و گفت: <ما هم همیشه و همه جا به یزدی بودن خودمان می‌بالیم.> و این خاطره را تعریف کرد: <قبل از آشنایی با شما، وقتی توی ژاپن بودم، سفارت ایران از ایرانیان مقیم ژاپن خواست برای استقبال از شاه به فرودگاه توکیو بیایند. ما هم رفتیم. ما را جلوی هواپیما به صف کردند و شاه آمد و یکی‌یکی به استقبال‌کنندگان دست داد. به من که رسید، پرسید: 'شما اهل کجایی؟' گفتم: 'یزدی‌ام.' پرسید: 'چرا ما هر جای دنیا می‌رویم، یزدی‌ها هم هستند؟' گفتم: 'یزدی‌ها سفیران خوبی برای معرفی ایران‌اند.' شاه حرفی نزد و رفت.>

از آقا پرسیدم: <شاه در ایران چگونه انتخاب می‌شود؟> گفت: <سلطنت موروثی است و از پدر به فرزند به ارث می‌رسد.> و نخواست بیشتر از این توضیح بدهد، اما لحن او در پاسخ گویای حقیقت تلخی بود.

در ژاپن، شنیده بودم که خانم و آقای بارما شیعه هفت امامی‌اند و حالا آقا می‌گفت ما شیعه دوازده امامی هستیم و برای من این‌ها یک عدد بود. آقا اسامی دوازده امام را به انگلیسی روی کاغذ نوشت و گفت به زیارت امام هشتم می‌رویم. از امام اول، حضرت علی (ع)، تا امام دوازدهم، امام مهدی، را با القابشان توصیف کرد و گفت: <بیشتر امامان ما به خاطر اقامه عدل و صیانت از دین خدا به شهادت رسیده‌اند.> اسامی دوازده امام را که آقا برشمرد، گفتم: <از میان امامان شیعه، اسم امام حسین را شنیده‌ام.> با تعجب پرسید: <کجا؟ کی؟>

گفتم: <دبیرستان که بودم، داشتم فرهنگ لغتی [۷۴] را که به زبان ژاپنی بود ورق می‌زدم که به اسم کربلا برخورد کردم. کربلا کلمه‌ای نامأنوس بود که ذهنم را درگیر کرد؛ کربلا کجاست؟! توضیح جلوی کلمه را خواندم. دقیق یادم نیست، ولی نوشته بود در سرزمین عراق جایی به نام کربلاست که نزدیک ۱۴۰۰ سال پیش در آنجا جنگ نابرابری اتفاق افتاده که یک طرف آن امام حسین و طرف مقابل لشکری با هزاران نفر بوده و ماجرای غم‌انگیز اتفاق می‌افتد و به کشته شدن امام حسین، خانواده، و یاران او منجر می‌شود.>

اسم امام حسین را که آوردم و به استناد فرهنگ لغات ژاپنی از حادثه کربلا این مختصر را گفتم، آقا بغض کرد و اشک توی چشمانش نشست: اگرچه فهم این موضوع که گریه بر حادثه‌ای که ۱۴۰۰ سال از آن گذشته برایم گنگ و نامفهوم بود.

وقتی دانستم امام رضا تنها امامی است که مدفن او در ایران است، به دیدنش مشتاق‌تر شدم. هیچ تصویری از آنچه آقا از آن با نام <حرم> یاد می‌کرد نداشتم. زیارتگاهی که من از کودکی تا بیست‌سالگی دیده بودم معبد شینتو بود با آن دروازه چوبی رفیع که <توری> نام داشت و می‌گفتند که خدا از این دروازه عبور می‌کند. اما حرمی که آقا می‌گفت زیارتگاه یک امام بود که شناختن او مرا به شناختن خدا می‌رساند.

بچه‌ای در بغل و بچه‌ای در شکم داشتم که خودم را در مقابل گنبدی طلایی دیدم. نزدیک‌تر که شدیم، آقا گفت: <برای ورود به حرم باید اول اجازه بگیریم.> پرسیدم: <از کی؟!> گفت: <از آقا امام رضا.>

کلمه <آقا> تا آن روز معادل همسر بود، اما با این جواب مفهوم تازه‌ای از <آقا> در ذهنم آمد: امام رضا.

خودش دعایی را به عربی خواند [۷۵] و من گوش کردم و چیزی نفهمیدم و سلمان را، که مثل من از دیدن این همه کبوتر دور یک حوض بزرگ متعجب شده بود، بغل کرد تا من چادرم را راحت‌تر بگیرم. به جایی رسیدیم که مسیر ورود زنان از مردان جدا می‌شد. از بیرون جایی را که مرقد امام بود نشان داد و گفت: <برو داخل، دو رکعت نماز مثل نماز صبح بخوان و از امام حاجتی بخواه و زیارتش کن و بیرون بیا.>

وارد حرم شدم. گوشه‌ای دو رکعت نماز خواندم. مدتی بود که نیازی به تقلید حرکات نماز نداشتم و ذکرها را حفظ کرده بودم و با معنی آن تا حدی آشنا شده بودم. بعد از نماز، به حرم نزدیک‌تر شدم. بیشتر به قیافه و صورت آدم‌ها نگاه می‌کردم تا محیط حرم. آدم‌هایی که گریان بودند و بی‌اعتنا به دوروبرشان

یا نماز می خواندند یا دعا می کردند یا دست به گوی های گرد مُشبک می کشیدند و به صورتشان می مالیدند و من با چشمانی پُر از شگفتی می خواستم داخل آن مشبک ها را ببینم. اما از فشار و ازدحام جمعیت به خاطر بچه ام ترسیدم و جلوتر نرفتم. سر وقت به جایی که قرار داشتیم برگشتم.

آقا گفته بود جسم امام در میان ما نیست، اما روح او بر هستی سیطره دارد. امام مثل چراغی است که در میان تاریکی زندگی ما روشن شده و پرتو نور او راه خدا را نشان می دهد. پس از امام حاجتی بخواه.

من خدا، اسلام، و امام را به خاطر باور قلبی که به شوهرم داشتم پذیرفته بودم. کف دست راستم را مثل ایرانی ها روی قلبم گذاشتم، زل زدم به ضریح و آهسته گفتم: <امام هشتم، سلام>. و از امام رضا خواستم که نور ایمان را بر قلبم بتاباند.

وقتی از مشهد برگشتیم، حس خوبی داشتم؛ حسی مثل سبکی و پرواز یا حس تشنه ای که در بیابانی برهوت به یک چشمه زلال رسیده است.

تا مدتی در حال وهوای حرم بودم و تصویر مردم در صحن حرم مقابل چشمم بود. باید با فرهنگ و تاریخ ایران بهتر آشنا می شدم و زبان فارسی را با واژگان بیشتری یاد می گرفتم تا درک عمیق تری از ایران و اسلام پیدا می کردم. در آن روزها، نکاتی از زایمان تا بچه داری را در فرهنگ ایران و ایرانی یاد گرفتم. بیشتر نوزادانِ مادرانِ ایرانی را، که سطح زندگی متوسط به پایینی داشتند، فردی به نام <قابله> به دنیا می آورد. این زایمان ها در خانه بود و بیشتر برای خانواده هایی بود که خیلی سنتی و احیاناً دست تنگ بودند. قابله در ژاپن هم در گذشته ها وجود داشت، اما من سلمان را در بیمارستان به دنیا آورده بودم.

حالا در اینجا که آقا همه اسباب راحتی را در شهرآرا برایم فراهم کرده بود، حتماً فرزند دومم را در بیمارستان به دنیا می‌آوردم. وضع مالی‌مان خوب بود. آقا درآمد زیادی داشت. یک بار رفتیم کفش بخریم، چون فارسی بلد نبودم، بعد از انتخاب و خرید کفش زمستانی، آقا گفت: <یک کفش تابستانی هم بخر.> گشتیم و یک کفش تابستانی مناسب پیدا کردیم و خریدیم. کمی جلوتر رفتیم، جلوی یک مغازه دیگر ایستاد و گفت: <یکی دیگر هم بخر، زمستانی یا تابستانی، هر کدام که دوست داری.> سومی را هم انتخاب کردم و سرخوش و دلگرم شدم که چنین شوهر دست‌ودلبازی دارم. به خانه که آمدم، از او تشکر کردم و گفتم: <ما در ژاپن عادت نداریم سه تا کفش هم‌زمان بخریم.> صادقانه گفتم که می‌خواسته دیگر برای خرید نیاید و با یک بار بازار آمدن خیال من و خودش را راحت کند. حتم داشتم اگر برای خودش بود، هیچ‌وقت هم‌زمان دو تا کفش نمی‌خرید. واقعاً دست‌ودلباز بود در خرج کردن، اما بریز و بپاش نداشت و اصلاً پول و امکانات زندگی‌اش حساب و کتاب داشت. همه داشته‌هایش را توی یک دفتری می‌نوشت. یک‌پنجم پول و مخارج اضافی‌اش را به‌عنوان <خمس> کنار می‌گذاشت؛ کاری که من فلسفه آن را نمی‌دانستم.

آقا وقت زایمان، به پیشنهاد یک دوست یزدی، مرا به بیمارستانی در خیابان تخت جمشید [۷۶] برد. وقتی صدای اذان صبح می‌آمد، صدای نوزادم را شنیدم؛ دختری که از پیش آقا نام <بلقیس> را برایش انتخاب کرده بود. آن روز ۲۸ بهمن ۱۳۳۹ بود. بلقیس که به دنیا آمد، شوهرم گفت: <دوست دارم به جای آقا مرا به اسم کوچکم، اسدالله، صدا کنی.> تلفظ اسدالله برایم سخت بود. یکی دو بار گفتم. خندید و گفت: <اگرچه آقا برازنده امامان معصوم ماست، هر جور شما راحتی خانم.>

آقا خوشحال بود که فرزند دوممان دختر است و خوشحال‌تر از اینکه او در

بامداد ماه رمضان وقت اذان صبح به دنیا آمد و این نشانه خوبی بود.

تروخشک کردن دو بچه پشت سر هم در ۲۳ سالگی برای من کار آسانی نبود. هر دو را شیر می‌دادم. هر دو را بغل می‌کردم. یک بار هر دو با هم گریه کردند. هر کاری کردم، آرام نشدند. خانم کلفت هم رفته بود و نمی‌دانستم چه کار کنم. درمانده شدم و یک گوشه نشستم و با بچه‌ها گریه کردم. اما همین که آقا از در وارد شد، اشک‌هایم را پاک کردم و با دیدن چهره خندان او رنج بچه‌داری از یادم رفت. بچه‌ها هم آرام شدند. عادت به گلایه یا بیان سختی زندگی نداشتم. حتی زورکی خندیدم، اما آقا انگار صدای کلماتی را که از ذهنم گذشته بود شنید و گفت: <خانم، من شرمنده شما هستم. می‌دانم روزهای سختی را می‌گذرانی، اما چشم به هم بزنی می‌گذرد و این تلخی‌ها روزی شیرین می‌شود. خدا هم وعده داده که به صابران اجر عظیم می‌دهد. من هم سعی می‌کنم از سر کار زودتر بیایم.>

لبخندی ساختگی زدم و گفتم: <بلقیس شبیه من است یا شما؟> خنده شیرینی کرد و گفت: <صد البته شبیه شماست.>

روزها و شب‌ها از پی هم می‌گذشت و من با نسخه صبوری که آقا برایم تجویز کرده بود با مشکلات بچه‌داری کنار آمدم و به‌مرور با زندگی در ایران آشناتر شدم و مباحث اعتقادی را عمیق‌تر از گذشته به واسطه گفتارهای آقا یاد گرفتم. او قطب‌نمای زندگی‌ام بود و جهت را نشان می‌داد. مهم‌ترین نکته‌ای که در این سال‌ها از او آموخته بودم این بود که در مکتب اسلام زندگی با مرگ تمام نمی‌شود. خداوند با آفرینش انسان می‌خواهد او را امتحان کند و این دنیا مکان آزمایش و امتحان است که نتیجه آن در آخرت به انسان، چه مؤمن، چه کافر، چه مُشرک داده می‌شود. آقا ترجمه چند آیه را برایم گفت و از من

خواست آن‌ها را حفظ کنم؛ این آیه‌ها را: <هر کس به اندازه حتی یک ذره کار خوب کند پاداش آن را می‌گیرد و هر کسی به اندازه یک مثقال هم کار ناپسند انجام بدهد نتیجه‌اش را خواهد دید. [۷۷] در آفرینش ما حکمتی بوده و بیهوده آفریده نشده‌ایم. [۷۸] ما به اشکال مختلف مورد آزمایش قرار می‌گیریم و باید در این آزمایش‌ها صبر پیشه کنیم و حتماً به سوی خدا بازخواهیم گشت. > [۷۹]

بعد از بیان این آیه‌های قرآنی از زبان آقا، با حکمت‌هایی از نهج‌البلاغه و کلمات حضرت علی (ع) آشنا شدم. شخصیت امام اول شیعیان در حکومت‌داری و عدالت‌محوری و ساده‌زیستی دنیای تازه‌ای بود که پیش رویم گشوده شد و ذهنم را با مفاهیم تازه‌ای از زندگی، عدالت، و حکومت آشنا کرد.

سال ۱۳۴۲ سالی پُرالتهاب برای جامعه ایران و آغاز یک راه طولانی برای مبارزه مردم با حکومت شاه بود. آقا گاهی از نهج‌البلاغه که سخن می‌گفت، اشاره‌ای به بی‌عدالتی و فساد در حکومت شاه می‌کرد. او مقلد امام خمینی بود و رساله احکام او را در خانه داشت و می‌گفت: <از نظر این حکومت ظالم، داشتن رساله آقای خمینی در هر خانه‌ای جرم است. >

مفهوم سیاست هم، مثل بسیاری دیگر از مفاهیم دیگر برای من، موضوعی ناآشنا و دیرهضم بود. باین‌حال، علاقه داشتم از زبان آقا از اخبار سیاسی بااطلاع باشم.

روز ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ گذشت و شب فرارسید. آقا به خانه نیامد. تا آن زمان پیش نیامده بود بی‌خبر شب به خانه نیاید. نگران شدم. چادرم را سر کردم و دست سلمان و بلقیس را گرفتم و خواستم به خانه برادرش، که چند کوچه آن‌طرف‌تر بود، بروم؛ شاید خبری بگیرم که همان جلوی خانه متوقف شدم.

همسایه خارجی پرسید: <این وقت شب با این بچه‌ها کجا؟!> گفتم: <شوهرم به خانه نیامده، نگرانم.> گفتم: <برگرد همان توی خانه و بیرون نرو.> پرسیدم: <چرا؟! مگر اتفاقی افتاده؟!> گفتم: <خطرناک است، فقط همین.>

این را گفت و رفت و دلشوره من بیشتر شد. تلفن هم نبود که خبر بگیرم. نگران، با دو بچه، توی اتاق نشستم که سر شب صدای در بلند شد. یکی از دوستان بازاری آقا آمد و گفت: <بازار شلوغ شده، بازاری‌ها تظاهرات کرده‌اند و آقای بابایی امشب نمی‌تواند بیاید. نگران نباش.> این را جوری به من فهماند و رفت و من تا صبح خواب به چشمم نیامد.

صبح روز بعد، آقا آمد و گفت: <دیروز جرقه اعتراض علیه حکومت شاه در ایران زده شد. حکومت مردم را به گلوله بست و مرجع تقلید ما را دستگیر کرد. اما این ظلم پایدار نخواهد بود، چون آقای خمینی فرمود: 'سربازان من در گهواره‌ها هستند.'[\[۸۰\]](#)

در تب‌وتاب آن روزهای پُر از التهاب، آقا تصمیم گرفت از شهرآرا برویم. او به دنبال محیطی مذهبی بود و به همین علت منطقه کوکاکولا در شرق تهران را، که بافتی مذهبی‌تر داشت، انتخاب کرد و خانه‌ای ساخت؛ خانه‌ای بزرگ با حیاطی زیبا و پُردرخت و حوضی در وسط آن که ماهی‌های قرمز مرا به عالم کودکی می‌برد. همه کارهای آقا روی حساب بود و می‌دانست برای من که از یک محیط کوچک در ژاپن به این خانه بزرگ آمده‌ام چقدر این حیاط فراخ و دلگشا نشاط‌آور و پُر‌جذبه است.

چند ماه بعد، در ۲۶ بهمن ۱۳۴۲ فرزند سوممان در بیمارستانی در پیچ شمیران به دنیا آمد؛ یک پسر آرام و خوش‌سیما و دوست‌داشتنی که آقا از من خواست

نامی را پیشنهاد بدهم. من هم نام محمد را به خاطر عشق و ارادت به پیامبر بزرگ اسلام برگزیدم. محمد قیافه‌ای میانه داشت، گاهی آینه تمام‌نمای آقا می‌شد و گاهی من خودم را در چشمان مشرقی‌اش می‌دیدم. آقا، برخلاف کنجکاوی و پرسش برای پیدا کردن شباهت در دو فرزند قبلی، تشابه سیمای محمد برایش مهم نبود. قنداقه‌اش را می‌گرفت و می‌چرخاند و می‌گفت: <این بچه یکی از همان سربازهای در گهواره است که مرجع تقلیدمان نوید آمدنشان را داد.>

محمد در فضای سرد ماه دی به دنیا آمد. اما آمدنش کانون خانه را گرم و پُرنشاط کرد. سلمان چهارساله و بلقیس سه‌ساله هم با او بازی می‌کردند. آقا که می‌دید تروخشک کردن سه بچه و آشپزی هم‌زمان برای من طاقت‌فرساست، خانم میان‌سالی را برای کمک آورد و سرم تا حدی خلوت شد.

یک روز، سرشار از روحیه و دل‌خوشی به زندگی، نامه‌ای به پدر و مادر و برادرم، که تازه زن گرفته بود، نوشتم. گفتم شوهرم مرد خوبی است و من از زندگی‌ام راضی‌ام و اینجا در ایران با شوهر و سه فرزندم روزگار خوب و بی‌دغدغه‌ای را می‌گذرانیم و گفتم که در فرصت مناسب با بچه‌ها سری به شما خواهیم زد و عکس سلمان، بلقیس، و محمد را برایشان با پُست فرستادم.

آقا معتقد بود اگر در خانه‌ای صوت قرآن بلند شود، آرامش و معنویت بر آن خانواده حاکم می‌شود. خودش با صوت بلند قرآن می‌خواند و من و بچه‌ها دورش حلقه می‌زدیم و گوش می‌کردیم. از صوت قرآن لذتی تجربه‌نشده به جانم می‌نشست. بچه‌ها هم گوش می‌کردند و آقا می‌دانست آنان مفاهیم را مثل من خوب نمی‌فهمند، اما می‌خواند تا گوش‌ها به آهنگ و موسیقی قرآن عادت کنند. البته، برای یادگیری بچه‌ها پاداش و جایزه هم در نظر می‌گرفت.

[۸۱] پاداش من لذت اُنس با قرآن بود. یک بار سوره <حجرات> را خواند و به این آیه رسید: <یا ایها الذین آمنوا لا ترفعوا اصواتکم فوق صوت النبی> [۸۲] و برایم معنی کرد و نمی دانم چرا از میان همه آیاتی که تا آن روز شنیده بودم این آیه شیفته ام کرد. با اینکه هنوز فارسی بلد نبودم، آیه و معنی آن را حفظ کردم. آقا که اشتیاقم را برای فراگیری قرآن دید، گفت: <آنچه از کودکی تا جوانی نگذاشت پای من در هند بلغزد انس با قرآن از طریق آشنایی با شیخ اسماعیل، امام مسجد بیندی بازار، در بمبئی بود. شیخ پسر دایی مادرم بود. پیرمردی خوش اخلاق، مهربان، و اهل قرآن که لذت شنیدن سخنان او را با هیچ لذتی در دیار غربت عوض نمی کردم. از آنجا فهمیدم که مسجد بهترین جا برای یادگیری مفاهیم قرآنی است.>

در فاصله ای نه چندان نزدیک، مسجد <مسلم بن عقیل> قرار داشت. اسم امام جماعت مسجد محمد علی موحدی کرمانی بود و مراش دوستی با نمازگزاران. آقا از طریق یک روحانی، به نام آقای لاهوتی، که از مرتبطان با امام خمینی بود، به آقای موحدی کرمانی معرفی شده بود و ارادتی عمیق و دوسویه به هم پیدا کرده بودند و گویی با هم برادر و بلکه نزدیک تر از دو برادرند، اصلاً با هم صیغه برادری خواندند. [۸۳]

در سال ۱۳۴۵ سلمان به کلاس اول در مدرسه علوی رفت و بلقیس هم، با اینکه یک سال کوچک تر بود، همان سال پای درس کلاس اول نشست. درواقع، من هم کلاس اول ابتدایی در یادگیری زبان فارسی محسوب می شدم، زیرا با سلمان و بلقیس هر شب مشق هایمان را مرور می کردیم. [۸۴] من برای بچه ها نقاشی حیوانات و اشیا را می کشیدم و آن ها خوششان می آمد و گاهی از روی دست من می کشیدند. اشعار فارسی را به خاطر موسیقی شان زودتر حفظ می شدم و مثل کودکان می خواندم و سلمان و بلقیس هم تکرار می کردند: <ما گل های

خندانیم/ فرزندان ایرانیم/ ما سرزمین خود را/ مانند جان می‌دانیم/ ما باید دانا باشیم/ هشیار و بینا باشیم/ از بهر حفظ میهن/ باید توانا باشیم.>

وقتی شور خواندن می‌گرفتم، کلمات را کج و معوج ادا می‌کردم و سلمان و بلقیس، که در فهم زبان فارسی از من جلوتر بودند، می‌خندیدند و از خنده آنان می‌فهمیدم دسته‌گل به آب داده‌ام. باین حال، من مادر بودم و در عین نابلدی قصه فارسی می‌خواندم تا بخوابند.

مدرسه علوی در منطقه‌ای کاملاً مذهبی بود که از ابتدا روی بنیه فکری و اعتقادی بچه‌ها کار می‌کرد. من و سلمان با هم، درست مثل دو دانش‌آموز، کتاب‌های کلاس اول را می‌خواندیم. همین که فارسی من بهتر شد، پای ثابت یکی از جلسات قرآنی شدم و چون آقا تأکید کرده بود پیش از ساعت چهار، قبل از آمدن بچه‌ها از مدرسه، به خانه برگردم، گاهی کلاس قرآن را ترک می‌کردم که مایه تعجب معلم قرآن و سایر خانم‌ها می‌شد. یک روز خانم معلم جلسه قرآن با اشاره به من گفت: <خانم‌ها، همه ما باید نظم و انضباط و اطاعت از همسر را از این خانم بابایی یاد بگیریم، چون آقای بابایی به ایشان گفته‌اند قبل از ساعت چهار خانه باش، حتی جلسه قرآن را برای پیروی از خواسته شوهرش ترک می‌کند.>

آقا در همه امور دینی معلم من و فرزندانم بود. با حلال و حرام آشنایمان می‌کرد و احکام را یادمان می‌داد. من هم آنچه از قصه‌های پیامبران یاد گرفته بودم برایش تکرار می‌کردم تا با زوایای تازه‌ای از قصص قرآنی آشنا شوم. از قصه حضرت آدم و حوا و رانده شدنشان از بهشت تا رسیدن حضرت محمد(ص) به مرتبه پیامبری و شنیدن آیات خدا در غار حرا و البته احسن‌القصص قرآن یعنی قصه حضرت یوسف و فرازونشیب‌های زندگی‌اش از افتادن به چاه تا رسیدن به

عزیزی مصر را دوست داشتم و از این میان با قصه سلیمان نبی و سبا از پیش
آشنا تر بودم و حالا طعم شیرین آیات خدا را بیشتر و بهتر می‌چشیدم. همان
روزها به شوهرم گفتم: <انگار قصه سلیمان و سبا قصه زندگی من است. من
به واسطه تو مسلمان شدم. آن‌گونه که ملکه سبا توسط حضرت سلیمان موحد
شد. اگر اجازه بدهی، به جای آقا شما را 'سلیمان' صدا کنم.> خندید و گفت:
<همان آقا بهتر است، چون اسدالله لقب مولای ما، آقا علی(ع)، است.>

این هنر تربیت دینی او بود که وقتی من شیفته شخصیت دینی پیامبر اسلام
شدم، مرا به سمت آشنایی با شخصیت علی(ع) سوق داد و گفت: <رسول خدا
فرمود که من شهر علم هستم و علی در حکم دروازه آن است، پس هر کس که
بخواهد وارد این شهر شود، اول باید از در آن وارد شود.> [۸۵]

بعدها فهمیدم الگوی تمام‌عیار او در زندگی آموزه‌های حضرت علی(ع) است.
آقا از دروغ و غیبت متنفر بود و اگر کسی را مرتکب این دو صفت ناپسند
می‌دید، تذکر می‌داد. همین سخت‌گیری باعث شد که بچه‌ها هم از کودکی
درست‌کاری و راست‌گویی پیشه کنند. به یاد دارم در حیاط خانه باغچه‌ای پُر
از درخت‌های متنوع داشتیم. تابستان بود و درخت هلو خیلی میوه داده بود.
بلقیس، که پنج سال بیشتر نداشت، از سر شیطننت تا جایی که دستش می‌رسید
هلوهای روی درخت را با ناخن خراش انداخت. وقتی پدرش از سر کار آمد،
چشمش به هلوهای زخمی افتاد و پرسید: <کی این کار را کرده؟> بلقیس بدون
ترس گفت: <من!> آقا اولش عصبانی شد، بعد گفت: <چون راستش را گفتم،
تنبیهات نمی‌کنم.> از آن موقع در ذهن بلقیس ماند که اگر همیشه حرف
راست بزند، اتفاقی برایش نمی‌افتد.

اما حکایت محمد حکایت دیگری بود. وقتی دست و پایش به راه رفتن باز شد،

قدر سلمان و بلقیس را بیشتر دانستم. پایش یک جا بند نمی‌شد. ناآرام و بازی‌گوش بود و سربه‌سر من می‌گذاشت. می‌دانست من از کرم می‌ترسم؛ اتفاقاً توی حیاط خانه درخت انگوری بود که کرم‌های بزرگ و سبزرنگی به اندازه یک بند انگشت داشت. کرم‌ها را می‌گرفت و به آن‌ها نخ می‌بست تا روی موزائیک‌ها راه بروند. یک روز به من گفت: <مامان، می‌خواهم یک چیزی به تو هدیه بدهم، دستت را باز کن!>

من هم بی‌خبر از ماجرا، با سادگی دستم را باز کردم و او از توی مشتش کرم را گذاشت کف دست من. جیغ کشیدم و ترسیدم. دست و پایم به رعشه افتاد. انگار دلش سوخت. با او دعوا نکردم و خیالش راحت بود حتی چقلی او را نزد پدرش نخواهم کرد. [۸۶]

محمد هم مثل برادرش، سلمان، به مدرسه علوی می‌رفت. درسش خوب و باهوش بود. اما در شیطنت دست و پای سلمان و بلقیس را می‌بست. عاشق کلاه بود از هر نوعش؛ کلاه پلیس، کلاه سرباز، کلاه پسرانه آفتاب‌گیر و بیشتر کلاه سربازی را روی سر کوچکش می‌گذاشت و با انگشتش مثلاً اسلحه می‌ساخت و نصف بدنش را از لای در نیمه‌باز آشپزخانه بیرون می‌آورد و با دهنش صدا درمی‌آورد؛ تق تق و به سمت من شلیک می‌کرد. می‌خندیدم و دست روی بازویم می‌گذاشتم و زورکی ناله می‌کردم. مثل برق و باد می‌دوید. جایی را که فکر می‌کرد با گلوله داغ سوراخ کرده با دهن فوت می‌کرد تا خنک شود و نسوزم و درد نکشم. من هم می‌بوسیدمش و بازی به شکل دیگری ادامه پیدا می‌کرد. حتماً آقا از این روحیه ماجراجویی محمد خوشش می‌آمد که برایش کلاه و اسباب‌بازی اسلحه می‌خرید.

محمد به مسجد هم علاقه داشت. به سن تکلیف نرسیده بود که با سلمان و

پدرش به مسجد می‌رفت. مسجد بنیه اعتقادی و اخلاقی بچه‌ها را قوی می‌کرد، اما، درعین حال، نوجوانی و بچگی همیشه خالی از شیطننت نبود. گاهی دست به دست هم می‌دادند و حتی بلقیس را هم به بازی می‌گرفتند و من کودکی خودم را در آئینه اعمال آنها می‌دیدم.

روزی برای خرید رفته بودم بازار. بچه‌ها در خانه بودند. وقتی برگشتم، هرقدر سر چرخاندم خبری از آنها نبود. همه اتاق‌ها، توی حیاط و داخل کمد‌ها را گشتم. نبودند و نگران شدم. فقط یک جا را نگشته بودم؛ زیر یک میز که فکر کردم جای نشستن نیست. پای میز خم شدم، همان جا بودند. سه نفری زیر میز سفره‌ای پهن کرده بودند و بی صدا مشغول خوردن نان و پنیر و انگور بودند. دیدنشان، مثل باران، نگرانی را از دلم شست. مهربانانه کنارشان نشستم و علت این کار را پرسیدم. گفتند کارگرانی را مشغول کار در خیابان دیده‌اند و خواسته‌اند ادای آنان را درآورند.

یک بار هم از بیرون آمدم، باز غیبشان زده بود. صاف رفتم به طرف میز، اما زیر میز نبودند. باز هم اتاق‌ها را گشتم، اما مثل دفعه قبل نگران نبودم. مطمئن بودم سه نفری جایی پنهان شده‌اند. این دفعه توی حمام نشسته بودند و تشتی پُر از آب کرده و ماهی‌های داخل فریزر را ریخته بودند داخلش و با انگشت به دم آنها می‌زدند که مثلاً زنده شوند.

سلمان و بلقیس که کلاس اول را خواندند، آقا فرصت را مناسب دید که برای دیدن خانواده من به ژاپن سفر کنیم. تابستان بود. آقا، با وجود علاقه به سفر دریایی، نمی‌خواست به خاطر سلمان و بلقیس و محمد، با کشتی سفر کنیم. بلیت هواپیما گرفت و چون پرواز مستقیم نبود، با چند پرواز به کراچی، بانکوک، هنگ‌کنگ، سئول، و فرودگاه <هانه دا> توکیو رفتیم و پس از هفت

سال دوری از زادگاهم به ژاپن رسیدم. بچه‌ها کوچک بودند و چندان علاقه‌ای به سفر، آن هم سفری این‌چنین دور و طاقت‌فرسا، نداشتند.

در اولین دیدار، پدر و مادر، برادر، و حتی خواهرم از دیدن من و بچه‌هایم ذوق‌زده شدند. خانه ما در آشیا همان ساختمان دوطبقه چوبی پای کوهستان بود. برادرم، هیداکی، ازدواج کرده بود و توی همان خانه زندگی می‌کرد. خستگی راه طولانی که از تن بچه‌ها خارج شد، با پدربزرگ و مادربزرگشان گرم گرفتند. اگرچه در ارتباط و سخن گفتن مشکل داشتند.

تا چند روز آشیا بودیم و بعد به خانه خواهر بزرگم که ازدواج کرده بود و از آشیا رفته بود سر زدیم. او هم، برخلاف گذشته، تحویل گرفت و حتی می‌دانست مسلمان‌ها هر گوشتی را نمی‌خورند و گوشت باید حلال باشد، آن روز برای ما غذای خوشمزه و دل‌خواه ژاپنی‌ها، سوشی [۸۷]، پخت. بچه‌ها با ذوق‌زدگی به سوشی نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «مامان، اینکه دلمه خودمونه.» گرفتن حلقه‌های دوسان‌تی سوشی با دو چوب، که حکم قاشق و چنگال داشت، برایشان مشکل بود، اما خوردند و به ذائقه هر سه‌شان خوش آمد.

سفر ده‌روزه به ژاپن در کنار خانواده‌ام زود گذشت. به نظر می‌رسید همه اعضای خانواده‌ام بیشتر از قبل داماد ایرانی‌شان را پذیرفته‌اند و نسبت به من هم کدورتشان ظاهراً برطرف شده است. [۸۸] آن‌ها با ایران و ایرانی بهتر آشنا شده بودند و حقایق بیشتری از زندگی اسلامی و فرهنگ ایرانی می‌فهمیدند. دیگر، طعنه‌کسانی که هفت سال پیش گفته بودند «دخترتان، کونیکو، با الاغ به ایران رفت» دلشان را نمی‌شکست. حتی پدر و مادرم دوست داشتند که بیایند و ایران را از نزدیک ببینند؛ همان ایرانی که من با وجود ده روز دوری دلتنگش شده بودم. دلتنگ محله کواکولا و مسجد مسلم بن عقیل و صدای

اذان صبح هر روز اذان‌گو و دلتنگ جلسات قرآن خانم‌ها و تشنه شنیدن
صوت رحمانی و آرام‌بخش قرآن و مناجات سحری ماه رمضان.

شهر کتاب (nbookcity.com)

هفت

آقا دوست داشت خانه‌مان در همسایگی مسجد باشد. در نزدیکی مسجدی به اسم <انصارالحسین> در خیابان پنجم نیروی هوایی خانه‌ای خرید؛ خانه‌باغچه‌ای مفرح و نشاط‌آور که وقتی آقا از سر کار و بچه‌ها از مدرسه می‌آمدند گلستان می‌شد.

سلمان در دبیرستان درس می‌خواند، بلقیس در دوره راهنمایی، و محمد در مقطع ابتدایی. بلقیس در کنار درس مونس من بود و بیشتر با کارهای دستی و هنری ژاپنی، که به او آموخته بودم، خودش را سرگرم می‌کرد.

بچه‌ها که بزرگ‌تر شدند، شیطنتشان کم شد؛ حتی محمد که از آن دو بازی‌گوش‌تر بود آرام شد. در هیچ چیز بهانه‌گیر نبود. سادگی را دوست داشت و همیشه لباس سفید یا خاکستری می‌پوشید. کسی لباس رنگارنگ تنش ندید. مدرسه از آن‌ها خواسته بود موهای سرشان را کوتاه نگه دارند. با اینکه بزرگ‌تر شده بود، موهایش مثل یک بچه‌محصل کوتاه بود و همیشه کفش کتانی سفید می‌پوشید و تا کفشش پاره نمی‌شد، کفش دیگری نمی‌پوشید. همه کفش‌های پاره او را نگه می‌داشتم. [۸۹] نجابت، دیانت، و سادگی محمد مرا به یاد آن جمله تاریخی امام خمینی در سال ۱۳۴۲ می‌انداخت و به این فکر می‌کردم آیا محمد من یکی از سربازانی است که نوید آمدنشان را داده است؟ وقتی صدای اذان از بلندگوی مسجد می‌آمد با سلمان به مسجد می‌رفت. این خصلت خوب، بی‌شک، تحت‌تأثیر پدرش بود. آقا از همان روزهای نخست آمدن به محله نیروی هوایی سعی کرد که اگر خانه هست، نمازها را به جماعت در مسجد پشت سر آیت‌الله حمیدی بخواند. این پایبندی به نماز اول وقت نه‌تنها برای

خانواده، که برای همه اهالی محل، سرمشق بود. [۹۰]

از سال ۱۳۵۵ به بعد، مخالفت با حکومت شاه در مساجد و دانشگاه‌ها فراگیرتر و علنی‌تر شد. محمد در مسجد انصارالحسین فعالیت مذهبی و اجتماعی‌اش بیشتر شد. آقا همچنان پایگاه حمایتی مالی برای انقلابیون بود و رفت‌وآمد آنان به منزل ما بیشتر شد تا آنجا که خانه ما پاتوق پنهان انقلابیون مسلمان شد. هر صبح جمعه، مراسم دعای ندبه در منزل ما برگزار می‌شد و بعد از دعا، مجلس سخنرانی بود. در بیشتر این سخنرانی‌ها تعریضی به استبداد و فساد دستگاه حکومتی زده می‌شد و روحانیون مبارزی چون آقایان محمدعلی موحدی کرمانی، اکبر هاشمی رفسنجانی، امامی کاشانی، و لاهوتی میهمانان بودند و گاهی آقا خودش صبحانه‌ای هندی از ترکیب گوشت چرخ‌کرده با سیر و ادویه‌های تند می‌پخت. سنگ تازہ هم می‌خرید و می‌گفت: <این غذا را هندی‌ها بدون قاشق و چنگال می‌خورند. قاشق و چنگال غذا را بی‌مزه می‌کند.> طبیعی بود این نوع غذا خوردن اتفاقات بامزه‌ای به دنبال داشته باشد. یک بار آقا سراسیمه آمد توی آشپزخانه و گفت: <سبا، قاشق و چنگال بده!> گفتم: <شما که گفتید قاشق و چنگال نمی‌خواهد.> خندید و گفت: <آقای امامی کاشانی می‌گوید خوردن غذای تند و تیز هندی بدون قاشق از شکنجه ساواک سخت‌تر است!>

آمدن روحانیون به خانه ما باعث شد بچه‌ها هم کم‌کم بینش انقلابی پیدا کنند. محمد نوجوان بود، اما دوست داشت لباس روحانیت به تن کند. گاهی با چادر من عمامه درست می‌کرد و روی سر می‌گذاشت و روی مبل، به جای منبر، می‌نشست. من و بلقیس پامنبری‌اش می‌شدیم و برایمان سخنرانی می‌کرد. ما هم برایش صلوات می‌فرستادیم. وقتی می‌دید مجلس جدی شده، می‌پرید پایین و می‌رفت از کمد <نانچیکو> را برمی‌داشت و من و بلقیس هم فرار می‌کردیم.

برخلاف محمد، سلمان عاقل و سربه‌زیر بود و به خاطر نبوغ و خلاقیت بالایی که در دروس عملی، به‌ویژه شیمی و فیزیک، داشت، طبقه دوم خانه، اتاقی را که به پشت‌بام راه داشت، در اختیارش گذاشتیم و آنجا را آزمایشگاه شیمی کرد و یک سری جزوات و کتاب‌هایی داشت که گاهی در همان اتاق کوچک آزمایشگاهی دوستانش را جمع می‌کرد و به آنها می‌داد.

سلمان از همان ایام کودکی در مدرسه و در مقطع ابتدایی عشق ساختن موشک را داشت. همان زمان معلمش به من گفت: <پسر شما روی پشت‌بام مدرسه موشک آزمایش می‌کند.> آن زمان من نمی‌دانستم که منظور از موشکی که معلم گفته چیست و چه شکلی دارد. اما وقتی نبوغ او را در درست کردن یک آزمایشگاه خانگی می‌دیدم، دلم روشن بود که او آینده درخشانی در محیط‌های علمی و فنی خواهد داشت. [۹۲]

در سال ۱۳۵۶ دومین سفرمان به ژاپن برای دیدن خانواده اتفاق افتاد. بچه‌ها، برخلاف دفعه قبل، از رفتن به سفر استقبال کردند؛ سفری که با پرواز از تهران به بمبئی آغاز شد و بعد از چند روز اقامت در بمبئی و میزبانی گرم برادرشوهرم به هنگ‌کنگ رفتیم و دو سه روز هم میهمان دوست هنگ‌کنگی آقا شدیم و از آنجا به ژاپن پرواز کردیم. این مسیر متنوع برای بچه‌ها لذت‌بخش بود. [۹۳]

برای بچه‌ها این سفر یک‌هفته‌ای از مرتبه پیشین دیدنی‌تر بود. آنها بزرگ‌تر شده بودند و راحت‌تر با پدر و مادر و برادرم و خواهر بزرگم ارتباط برقرار می‌کردند؛ ارتباطی صمیمانه و مهربانانه که این چنین هم انتظار می‌رفت. اما

خبر فوت شوهر خواهر کوچکم، سواکو، و نیامدن او به آشیا شیرینی سفر را تلخ کرد. شنیدم شوهرش برای نجات کسی که در حال غرق شدن در دریا بوده توی آب رفته و خودش هم غرق شده است. مادرم می‌گفت: <مرگ شوهر سواکو باعث افسردگی و انزوای او شده؛ به همین دلیل، حال و حوصله دیدن ما را ندارد.>

تصمیم گرفتم، مثل دفعه قبل، من با بچه‌ها به دیدن او بروم. شاید این پا پیش گذاشتن ما، باعث انبساط روحی او می‌شد. به شهر ایتامی [۹۴] رفتیم. هم‌زمان، یکی از دوستانش آنجا بود. من با حجاب بودم. وقتی مرا به دوستش معرفی کرد، خجالت کشید که بگوید کونیکو، خواهر بزرگ من، است. گفت: <ایشان دوست من هستند.> دلم شکست. فروریختم. باورم نمی‌شد پس از این همه سال هنوز مسلمان شدن من باعث شرمندگی او شده باشد. شاید قبل از این دیدار و به خاطر فوت همسرش به او حق می‌دادم برای دیدن ما به آشیا نیاید، اما این‌گونه معرفی برایم قابل تحمل نبود. آن روز در کمال سردی و بی‌احساسی گذشت. خودش هم فهمید که شاید این آخرین دیدار من با او باشد. وقت خداحافظی گفتم: <سواکو، نمی‌خواهم از این سفر خاطره تلخی در ذهن بچه‌هایم باقی بماند. به ایران که برگشتم، برایت نامه‌ای می‌نویسم و حرف دلم را آنجا می‌زنم.>

روزهای آخر سفر دل و دماغ ماندن در ژاپن را نداشتم و بچه‌ها دوست داشتند دیدنی‌های ژاپن را ببینند. اول سری به دبیرستانی که درس خوانده بودم زدیم. بعضی از همکلاسی‌هایم معلم شده بودند، ولی مدیر مدرسه همان مدیر دوران ما بود که خیلی پیر شده بود. [۹۵]

از آشیا به شهر نارا [۹۶] نزدیکی اُساکا رفتیم. نارا خلاصه‌ای از تمدن کهن ژاپن

در قالب موزه، معبد و نیایشگاه و بناهای کهن و محیط زیستی امن برای آهوان رها در پارک بود. [۹۷] آهوان، در کمال آرامش، میان گردشگران می‌چرخیدند. سلمان و محمد کنارشان می‌نشستند و عکس می‌گرفتند و دست روی سر و صورت آهوان می‌کشیدند. من با دوربین آقا لحظه لحظه این صحنه‌ها را شکار می‌کردم و برایم روشن بود این آخرین سفر خانوادگی ما به ژاپن خواهد بود.

از پارک جنگلی آهوان سری به دو معبد تودای جی [۹۸] و هوریوجی [۹۹] زدیم. در معبد زیبای تودای جی مجسمه‌ای برنزی قرار داشت. این مجسمه به قدری بزرگ بود که مردم از سوراخ بزرگ بینی مجسمه عبور می‌کردند و معتقد بودند که این کار برایشان شادمانی می‌آورد. معبد هوریوجی هم با طبقات پنج‌گانه چوبی، به عنوان قدیمی‌ترین میراث کهن به جامانده از بناهای چوبی در ژاپن، برای بچه‌ها جالب بود. آنجا توضیح دادم این بنای چوبی بلند خانه یک شاهزاده در قرن هفتم میلادی بوده است، اما بیشتر از این دو موزه، موزه آثار کهن ژاپن برای بچه‌ها حرف‌های بیشتری داشت، زیرا آنجا یک ظرف سفالی ایرانی از متون قدیم جلوه‌گری می‌کرد.

روز آخر، به پدر و مادرم گفتم: <من دیگر به ژاپن نمی‌آیم.> و علتش را نگفتم. وقتی پرسیدند: <چرا؟!> گفتم: <نوبت شماست. این دفعه باید شما به ایران بیایید.> پدر و مادرم با خوشرویی قول دادند در فرصت مناسب به ایران بیایند.

تهران از آغاز سال ۱۳۵۷ آبستن حوادث تازه‌ای بود. انقلابیون یکی پس از دیگری دستگیر، زندانی، شکنجه، یا اعدام می‌شدند. روزی نبود خبری از یک حادثه از زبان آقا نشنوم. تقریباً همه روحانیون مرتبط در جلسه دعای ندبه دستگیر شده یا در تبعید بودند. زدوخورد با ساواک ابعاد گسترده‌ای پیدا کرده

بود.

منطقه ما نقطه مرکزی حادثه‌ها در تهران به شمار می‌آمد و بیشتر خانواده‌ها اسلامی و ضد رژیم بودند و ستاد نیروی هوایی، به‌عنوان اولین مرکز نظامی ضد حکومتی، نزدیکی ما بود و هر روز خبرهایی می‌رسید. اعتراض و اعتصاب افسران و همافران به بقیه نظامی‌ها جسارت می‌داد و مردم گوش به فرمان امام برای ریختن به خیابان‌ها لحظه‌شماری می‌کردند. محمد و سلمان از مسجد انصارالحسین اعلامیه‌های امام را، که از پاریس می‌رسید، به خانه می‌آوردند. ما آن‌ها را در اتاق کوچکی بالای پشت‌بام پنهان و هر بار به شکل مخفیانه تعدادی از آن‌ها را تقسیم می‌کردیم.

یک شب تا صبح در پشت‌بام شعار <مرگ بر شاه> و <درود بر خمینی> دادیم. بعد از نماز صبح، ساواکی‌ها آمدند و به‌شدت در را کوبیدند که باز کنیم. آقا، در کمال خونسردی، ما را به آرامش دعوت کرد و گفت: <نترسید، هیچ اتفاقی نمی‌افتد.> و خودش رفت و در را باز کرد. از پشت پنجره دیدم پنج نظامی با عجله داخل آمدند. یکی‌شان، که چوب به دست داشت، جلوتر دوید و با پوتین وارد اتاق‌ها شد. آن‌ها، درحالی‌که دشنام می‌دادند، همه‌جا را به هم ریختند تا به کتابخانه رسیدند؛ کتابخانه‌ای پر از کتب دینی، قرآن، نهج‌البلاغه، مفاتیح. هرکدام را که برمی‌داشتند ورق می‌زدند و بعد به یک طرف پرت می‌کردند. معلوم بود به دنبال اعلامیه‌اند. حتی داخل لوله بخاری‌ها را گشتند. قلب من به‌شدت می‌کوبید. ترسیده بودم. اگر اعلامیه‌ها را در اتاق پشت‌بام پیدا می‌کردند، کارمان تمام بود.

آقا با آرامی گفت: <شما خسته‌اید، بنشینید برایتان چای بیاورم.> یکی‌شان با لگد به سینی چای زد، اما آقا باز هم عصبانی نشد. همان فرد با صورتی

برافروخته و غضبناک آمد توی صورت آقا و پرسید: <چرا شما این همه قرآن دارید؟ چرا؟!> یک دفعه غیرتم جوشید و به جای آقا جواب دادم: <مگر داشتن قرآن جرم است؟!>

با همان تندی جواب داد: <این‌ها همه قرآن نیستند؛ تفسیر قرآن‌اند. داشتن تفسیر قرآن جرم است.>

زدم به سیم آخر و با تندی پرسیدم: <شما چرا مردمی را که قرآن می‌خوانند و شعار می‌دهند می‌کشید؟!>

یکی‌شان، که کمتر عصبی بود، گفت: <ما در خیابان‌ها فقط تیر هوایی شلیک می‌کنیم.>

جدیت و صراحت من آقا را متعجب کرد، زیرا ادامه دادم: <این چه تیر هوایی است که مردم کوچه و خیابان را به خاک و خون می‌کشاند؟>

تا آمدند جواب بدهند، آقا خطاب به من گفت: <خانم، تیر هوایی کسی را نمی‌کشد!> و با این اشاره از من خواست یکی‌به‌دو نکنم.

آن شب به خیر گذشت و تازه فهمیدیم آن‌ها چند نظامی و سرباز بودند و هیچ یک ساواکی نبودند که اگر ساواکی بودند، به قول آقا، کارمان با کرام‌الکاتبین بود.

چند روز بعد، یکی از آن پنج نفر که سرباز بود در خانه را زد. این بار برای به هم ریختن خانه نیامده بود. انگار حرف‌های آن روز من وجدان خفته‌اش را

بیدار کرده بود و چون فطرت پاکی داشت، آمده بود اظهار ندامت کند. من دوباره موعظه‌اش کردم و او سرش را پایین انداخت و گفت: <ما سربازان و تعداد زیادی از ارتشیان نمی‌خواهیم رو به مردم اسلحه بگیریم. تیر هوایی می‌زنیم، اما جان خودمان از ناحیه تعدادی از سران خودفروخته ارتش در خطر است.>

گفتم: <شما هم مثل فرزند من هستی، به آغوش مردم برگرد.> گفت: <می‌خواهم خطای آن روزم را جبران کنم.> و به پیت‌های نفتی که گوشه حیاط بود اشاره کرد و گفت: <نفت کم است. شرکت نفت اعتصاب کرده و می‌دانم شما هم مثل بقیه مردم برای تهیه نفت زمستانی مشکل دارید. اجازه بدهید برایتان نفت بیاورم.>

تشکر کردم و گفتم: <ما با بقیه مردم فرقی نداریم. اگر به همه رسید، به ما هم می‌رسد. خدا بزرگ است.>

اواخر تابستان، صدای اعتراضات از پشت‌بام‌ها به داخل کوچه‌ها و خیابان‌ها رسید. مردم، گروه‌گروه، از زن و مرد و پیر و جوان، به خیابان می‌آمدند و علیه حکومت شعار می‌دادند و با آمدن نیروهای نظامی می‌گریختند.

من و دخترم بی‌علاقه به سازمان مجاهدین نبودیم و در راهپیمایی‌ها به دنبال آرم و پرچم آنان حرکت می‌کردیم. هنوز ریشه تفکر التقاطی آنان، که روکشی از اسلام و ماهیتی مارکسیستی داشت، برایمان رو نشده بود. [۱۰۰] شوری وصف‌ناشدنی داشتیم و حتی خودمان را برای شهادت آماده کرده بودیم و کف دستمان آدرس منزل و اسممان را می‌نوشتیم که اگر تیر خوردیم و شهید شدیم، ما را مثل بسیاری از شهدا به‌عنوان مجهول‌الهویه دفن نکنند و به خانواده‌مان

خبر برسد. در همان ایام، آقای موحدی کرمانی دستگیر شده بود و او را به کلانتری برده بودند. با جماعتی از مردان و زنان به قدری جلوی کلانتری شعار دادیم که مجبور شدند، برای رهایی از شعارها، ایشان را آزاد کنند.

با روی کار آمدن ژنرال پیر، ازهاری، اعتراض مردمی اوج گرفت. شب‌ها از پشت‌بام‌ها صدای اعتراض بلند می‌شد. با بچه‌ها می‌رفتیم پشت‌بام و <الله اکبر، خمینی رهبر> می‌گفتیم. شنیدم ازهاری گفته بود: <این‌ها مردم نیستند. این صدای نوار است و با بلندگوهایی که عده‌ای پشت‌بام‌ها نصب کرده‌اند پخش می‌شود.>

همان روزها از ساعت نه شب شهر خاموش می‌شد و کم‌کم برای جلوگیری از رفت‌وآمد مردم حکومت نظامی اعلام شد. دیگر از غروب حتی به مسجد هم نمی‌توانستیم برویم. بیشتر روزها، از خیابان‌ها صدای تیراندازی می‌آمد. گاهی از گاز اشک‌آور برای متفرق کردن مردم استفاده می‌شد. وقتی بوی تند گاز با اکسیژن هوا قاتی می‌شد، باد آن را تا کوچه ما می‌آورد. مردم جلوی خانه‌ها و کوچه‌ها آتش روشن می‌کردند و صورتشان را جلوی آتش می‌گرفتند تا از شدت سوزش چشم‌ها کم شود. سلمان و محمد بیشتر از ما گاز اشک‌آور می‌خوردند، چون همیشه در کانون درگیری‌ها بودند!

یک روز آقا، که خود پیگیر وضع مشکلات خانواده‌های زندانیان سیاسی از جهت مالی بود، گفت: <سبا، بچه‌ها رو آماده کن چند روز برویم به باغ و از محیط تهران دور شویم. حکومت نظامی شاه به دنبال کشتار مردم بی‌گناه است.>

صبح روز هفدهم شهریور، وقتی از خیابان نیروی هوایی قصد رفتن به باغ

دماوند را داشتیم، مردم برای یک راهپیمایی عظیم از کوچه پس کوچه ها به خیابان اصلی می آمدند تا در میدان ژاله اجتماع کنند. به آقا گفتم: <برگردیم و به این مردم ملحق شویم.> بچه ها هم با من هم نظر بودند، اما آقا گفت: <محل اجتماع مردم به خانه ما نزدیک است. شرایط خوبی نیست، امروز برویم دماوند، فردا برمی گردیم.>

گویی که تقدیر نبود یکی از صدها شهید آن روز باشیم که از زمین و آسمان با رگبار گلوله ها در خون خود غلتیدند.

خبر این کشتار عمومی زود پیچید. پای ماندن در دماوند را نداشتیم. دلمان با مردم انقلابی بود. حتی نخواستیم تا صبح بمانیم. سوار ماشین شدیم و هنگام غروب برگشتیم. رادیو روشن بود و نخست وزیر داشت کشتار مردم در میدان ژاله را توجیه می کرد. همان شب، وقتی به شرق تهران رسیدیم، صدای تیر می آمد. آن شب تا صبح خواب به چشمان نیامد. صبح روز بعد، به خیابان رفتیم و دیدیم مأموران حکومتی داشتند لخته های خون را از کف آسفالت ها پاک می کردند و می شستند. من با بلقیس بودم، به صف تظاهرات مردمی که مثل سیل جاری بود پیوستیم؛ درحالی که همچنان صدای تیراندازی از دور و نزدیک می آمد، صدای مردم بلندتر از گلوله ها بود. فریادی که همه ما را با خود همراه کرد که بگوییم: <قسم به خون شهدا، شاه تو را می کشیم.>

از آن روز میدان ژاله <میدان شهدا> نام گرفت و خون شهدا حرکتی توفنده ساخت که طومار حکومت شاهنشاهی را در هم پیچید و روزهای زوال آن را نزدیک کرد. از میان شهدای ۱۷ شهریور، خانمی را می شناختم که در جلسه با او آشنا شده بودم. جلسه های قرآن همچنان ادامه داشت و خانم معلم آن روزها آیاتی را شرح و تفسیر می کرد که از مرتبه شهدا سخن می گفت و از

اینکه شهدا نمرده‌اند و همواره <عند ربهم یرزقون‌اند>.^[۱۰۱]

در فهم این مضامینِ زنده بودن شهدا و روزی خوردن آنان پیش خدا با همه باوری که به قرآن پیدا کرده بودم قدری متحیر و درمانده بودم.

بعد از چند ماه پُر از خون و خطر و شهادت هزاران نفر از مردم که بی‌سلاح فقط با یک مشت گره‌کرده و یک سینه پُر حرارت مقابل گلوله‌ها می‌ایستادند، خبر رسید امام خمینی فرموده من به تهران خواهم رفت و اگر قرار است خطری متوجه من باشد، ترجیح می‌دهم کنار برادرانم در ایران باشم.

با پخش این خبر از طریق اعلامیه، ولوله‌ای در ایران به‌پا شد و روز دوازدهم بهمن، در زمستانی که بوی بهار داشت، هواپیمای امام در فرودگاه مهرآباد نشست. من از عمق جان مشتاق دیدن سیمای امام بودم. او را از تلویزیون در فرودگاه مهرآباد، وقتی از پله‌های هواپیما پایین می‌آمد، دیدم. نورانیت، وقار، و آرامش او مجذوبم کرد. با بلقیس حاضر شدیم خودمان را به بهشت زهرا برسانیم. امام از فرودگاه مستقیم به گلزار شهدای بهشت زهرا رفته بود. مسیری را با ماشین رفتیم. اما از جایی ماشین نتوانست جلوتر برود. چاره‌ای نبود. پیاده شدیم و به خیابان‌هایی که به بهشت زهرا می‌رسید به شوق دیدار دویدیم. گاه می‌ایستادیم و خستگی به در می‌کردیم. آن‌قدر راه رفتیم که کف پایم تاول زد و یک انگشت پایم که به کفش می‌گرفت خون‌مرده شد. فقط ما این راه را پیاده نمی‌رفتیم، جمعیت از هر طرف به محلی که امام سخنرانی می‌کرد می‌رفتند. دیگر نفسم از خستگی بالا نمی‌آمد. در آن هوای زمستانی خیس عرق بودم. بلقیس هم مثل من بود، اما حرفی نمی‌زد. به نزدیکی بهشت زهرا که رسیدیم، عده‌ای داشتند با موتور و ماشین و پیاده برمی‌گشتند. روی یک بلندی رفتم. مراسم تمام شده بود. مردمی را دیدم که مثل یک موج بلند،

که از دریای متلاطم برخیزد، به طرف ما می‌آمدند. رفتن بی‌فایده بود. امام را ندیده بودیم و دل‌شکسته تصمیم گرفتیم که برگردیم، اما وسیله نبود. مقداری پیاده آمدیم. دیگر پای راه رفتن نداشتیم. یک پیکان جلوی ما ترمز کرد و سوار شدیم. راننده‌ای بود با یک صورت گرد و گوشتی و سبیل مارکسیستی؛ درست شبیه خسرو گل‌سرخ [۱۰۲] که محاکمه‌اش را در تلویزیون در دادگاه شاهنشاهی دیده بودم. اتفاقاً او هم مارکسیست بود. من و دخترم را که با چادر دید، در مسیر شروع به بحث سیاسی کرد و در لابه‌لای تحلیل‌های سیاسی‌اش چند بار به روحانیت بدوبیراه گفت. سعی کردم با او بحث نکنم. من و بلقیس کمی از او ترسیده بودیم. به جای مناسبی رسیدیم. تشکر کردم و گفتم: <همین جا زحمت را کم می‌کنیم.>

پیاده شدیم. باز هم مسافت زیادی را پیاده آمدیم. آن روز از آقا و پسرانم بی‌خبر بودم. آن‌ها هم به بهشت زهرا رفته بودند و موفق به دیدن امام شده بودند.

روز بعد خبر گرفتیم امام در مدرسه علوی مستقر شده‌اند و مردم برای دیدنش به خیابان ایران می‌روند. مدرسه علوی همان جایی بود که بچه‌هایم درس می‌خواندند. کوچه‌پس‌کوچه‌های طولانی و جمعیت چسبیده به هم مردم نشان می‌داد باید ساعتی فشار جمعیت را تحمل کنیم و از مقابل امام، که طبقه بالای مدرسه ایستاده بود و برای مردم دست تکان می‌داد، با شعار <درود بر خمینی بت‌شکن> و ذکر صلوات عبور کردیم.

روز بعد، سرخوش از شیرینی این دیدار، با بلقیس به مدرسه رفتیم و به صف نزدیک‌تری که در محوطه مدرسه بود نزدیک شدیم. طرفداران سازمان مجاهدین، در کنار روحانیونی که تعدادی از آن‌ها را می‌شناختم، داخل محوطه

بودند. بلقیس دوستان زیادی داشت که طرفدار سازمان مجاهدین بودند. آنها به ظاهر کنار روحانیون ایستاده بودند، اما روحانیت و حتی امام را مرتجع و سدّ راه انقلاب می‌دانستند. من و بلقیس با وجود آشنایی که با بعضی از آنها داشتیم از آنها فاصله گرفتیم.

وقتی به خانه برگشتم، آنچه از عشق مردم به امام دیده بودم با فارسی دست‌وپاشکسته برای آقا توصیف کردم. نژاد ما به‌گونه‌ای بود که از نقل یک واقعه، برخلاف ایرانی‌ها، چندان احساساتی نمی‌شدیم، اما آن روز درحالی‌که اشک در چشمانم حلقه زده بود، از امام برای شوهرم تعریف کردم و گفتم دوست داشتم من هم یکی از آن جماعت پاسدارانی باشم که جلوی امام ایستاده بودند که اگر ساواکی‌ها تیراندازی کردند، تیر به من بخورد. اتفاقاً، آقا گفت چند نفر از آنان، از جمله آقای میرزایی دماوندی، که پاسداری از جان امام را بر عهده گرفته‌اند، از دوستان انقلابی او هستند.

من هم برای او و فرزندانم مقایسه‌هایی بین شرایط سیاسی ژاپن پس از بمباران هیروشیما و ناکازاکی با شرایط ایران کردم و گفتم همان‌گونه که امروز مستشاران امریکایی بالای سر ارتش شاهنشاهی هستند و بر آنان آقای می‌کنند، پس از جنگ جهانی دوم امریکایی‌ها به همین شکل بالای سر مردم ما چوب تنبیه گرفتند و به خیال خودشان آقای می‌کردند. من در دبیرستان درس می‌خواندم، اما در دانشگاه‌ها مخالفت با حضور امریکایی‌ها بیشتر بود. اتفاقاً در سفر نیکسون، رئیس‌جمهور امریکا، به توکیو، دانشجویان دانشگاه توکیو علیه او تظاهرات کردند. ژاپنی‌ها حتی حق نداشتند برای حراست از مرزهای خود ارتش داشته باشند. این را امریکایی‌ها خواسته بودند. پلیس ژاپن هم با امر و نهی امریکایی‌ها اداره می‌شد. آن روز در حین تظاهرات دانشجویان علیه نیکسون، شماری از دانشجویان کشته شدند که یکی از آنان دوست من بود.

حالا که من امروزِ ایران را با دیروزِ ژاپن مقایسه می‌کنم، فکر می‌کنم اگر شما این‌گونه مقتدرانه مقابل امریکا ایستاده‌اید، به خاطر رهبری امام خمینی است. به اینجا که رسیدم، آقا که به‌موقع شوخی را چاشنی جدیت می‌کرد، پرسید: >با این خاطره‌ای که از ژاپن تعریف کردی، حالا می‌فرمایی ما باید چه کار کنیم، خانم؟!<

گفتم: >همه با هم تلاش کنیم این امریکایی‌های زورگو و فخرفروش را از این کشور بریزیم بیرون.<

انگار حرف دل آقا را زده باشم، آهی بی‌صدا کشید و گفت: >ملت ما سال‌ها چشم به راه این روزها بودند و حالا که امریکایی‌ها و شاه را از در بیرون کرده‌ایم، نمی‌گذاریم از پنجره وارد بشوند.<

از روز ۱۹ بهمن جنگ خیابانی دیگر یک‌طرفه نبود. همافران و افسران نیروی هوایی به صفِ مردم پیوسته بودند و من از پشت‌بام خانه می‌دیدم انقلابیون مسلمان نیروی هوایی، که نمی‌خواستند مقابل مردم بایستند، در خیابان نیروی هوایی به مردم اسلحه می‌دادند و خودشان هم در کنار مردم با نیروهای گارد شاهنشاهی، که آخرین ارتشی‌های وفادار به شاه بودند، می‌جنگیدند.

فقط صدای تیراندازی می‌آمد و ساعتی چند بار آمبولانس‌ها، آژیرکشان، مجروحان را از محل درگیری به بیمارستان‌ها می‌بردند.

بعد از ظهر ۱۹ بهمن، درگیری به کوچه‌های دوروبر ما رسید. صدای رگبار شیشه‌های خانه را می‌لرزاند. آقا بیرون بود و من و بچه‌ها توی حیاط با رنده کردن صابون و ریختن آن توی شیشه حاوی بنزین و گذاشتن یک تکه پارچه روی

در بطری به جای فتیله وسیله‌ای اشتعال‌زا به نام <کوکتل مولوتوف> درست می‌کردیم. بطری‌های کوکتل مولوتوف که مرتب می‌شد، جوانان می‌آمدند آن‌ها را دست به دست می‌کردند تا به انقلابیونی که با تانک‌ها درگیر بودند برسانند؛ فقط ما نبودیم که خانه خود را مرکز پشتیبانی کرده بودیم، بیشتر هم‌مسجدی‌ها و اهالی محله همین کار را می‌کردند. گاهی سلمان و محمد غیبتشان می‌زد و به بهانه رساندن کوکتل مولوتوف به نقطه درگیری می‌رفتند.

در روزهای بیستم و بیست‌ویکم درگیری‌ها با شدت بیشتری ادامه یافت. شرق تهران، از میدان شهدا تا همه خیابان‌های منتهی به آن میدان، منطقه جنگی شده بود و بسیاری از اتفاقات در شعاع دید ما بود. هر ساعت خبر می‌رسید که پادگانی یا مرکزی دولتی و نظامی سقوط کرد و به دست مردم افتاد.

طی این دو روز، آقا، سلمان، و محمد از صبح بیرون می‌رفتند و شب در شرایطی که من خودم را برای شنیدن خبر شهادت آنان آماده کرده بودم - برمی‌گشتند. بعدها فهمیدم نیروهای کلانتری سلمان و محمد را دستگیر کرده بودند. اما آن‌ها تا مدت‌ها به من نگفتند.

روز ۲۲ بهمن، از شدت درگیری، حتی نمی‌توانستیم به راحتی روی پشت‌بام راه برویم. گاهی مثل یک چریک به حالت خمیده از گوشه پشت‌بام به طرف دیگر می‌رفتیم. بلقیس کنارم بود. سرِ نترسی داشت. گاهی که تیرها وزوزکنان از بالای سرمان رد می‌شدند گوشه مانتویش را می‌کشیدم و می‌گفتم: <برویم پایین>. پایین هر کاری از دستان برمی‌آمد انجام می‌دادیم. ملحفه سفید و پارچه آماده می‌گذاشتیم که به بیمارستان‌ها برای بستن زخم‌ها ببرند.

ساعت چهارونیم بعدازظهر پیام دادند امام فرموده همه مردم بریزند توی

خیابان‌ها و حکومت نظامی را بشکنند. با شنیدن این خبر از خانه بیرون زدیم. مهم نبود کدام طرف و به کجا می‌رویم. فقط می‌دویدیم و باز به جاهایی که فکر می‌کردیم صدای تیراندازی بیشتر می‌آید می‌رفتیم. از همه جا بوی باروت و لاستیک سوخته می‌آمد و صدای آژیر آمبولانس‌ها کم شده بود. خبر رسید پادگان جمشیدیه سقوط کرده است. مراکز نظامی یکی‌یکی به دست جوانان انقلابی می‌افتاد و من احساس غرور می‌کردم.

ایرانی نبودم. از خاور دور، از سرزمین خورشید تابان، آمده بودم. اما غرور شکسته شده‌ام در هیروشیما و ناکازاکی را اینجا. هزاران کیلومتر دورتر از سرزمین مادری‌ام. بازیافتم.

از فردای انقلاب، آقا دستم را بازتر گذاشت تا هر کجا دوست داشتم فعالیت کنم. اگرچه چادر می‌پوشیدم، قیافه‌ام داد می‌زد که ژاپنی‌ام. کافی بود یک جمله حرف بزنم تا طرف مقابل بفهمد ایرانی نیستم و خیلی‌ها هویت مرا در جایی از شرق آسیا مثل چین، کره، و شاید ژاپن می‌دانستند. در سخن گفتن ناشی بودم، اما در کارهای هنری چیره‌دست و توانا.

اولین جایی که هنر نقاشی و کاردستی‌ام برایشان جالب آمد مدرسه رفاه بود. بعد از رفتن امام از مدرسه رفاه به قم، همکار مدرسه رفاه در آموزش امور هنری شدم. بلقیس هم از طریق یکی از دوستانش با نهادی تازه تأسیس به نام <حوزه هنر و اندیشه اسلامی> مرتبط شد و پدرش از من خواست با او همراه شوم و کارهای نقاشی من و اوریگامی بلقیس خیلی در چشم و دل مدیران و هنرمندان جا باز کرد. [۱۰۳]

مدتی بعد، گروهی از بخش خارجی وزارت ارشاد آمدند و از من خواستند برای

ترجمه چهار پنج روزنامه ژاپنی با آنان همکاری کنم. این دو کار، چهار روز از یک هفته مرا پُر می‌کرد.

هرجا که احساس نیاز می‌شد قدم خیر برمی‌داشتم. همان ایام گفتند امام فرموده مردم برای برداشتن محصول بر زمین مانده کشاورزان کمک کنند. فصل برداشت گندم و نخود بود و ما با گروهی از خانم‌ها به ورامین رفتیم و دستم با داس گره خورد. آنجا خوشه‌های زرد گندم را با لذت می‌چیدم و به خارهایی که به دستم می‌رفت بی‌اهمیت بودم. عده‌ای از خانم‌ها بلد نبودند و می‌ترسیدم صدای اعتراض کشاورزان بلند شود و به آنها می‌گفتم: <چیدن گندم سخت است؛ شما نخود بچینید.>

آن روزها، شمار زیادی از زنان را، که پیش از انقلاب اسلامی در خانه‌های فساد کار می‌کردند، در ساختمان بزرگی مقابل صداوسیما جا دادند تا اول برای آنها کلاس‌های اخلاق، احکام و قرآن، و بعد امور هنری دایر شود. آنجا هم به‌عنوان معلم نقاشی و امور هنری معرفی شدم. دلم برای دختران و زنان جوان می‌سوخت که از شهرهای مختلف به‌گونه‌ای به دام باندهای بزرگ فحشا افتاده بودند و بعضی از آنها احساس شرمساری داشتند. البته، کم نبودند کسانی که از ما بدشان می‌آمد و از انقلاب متنفر بودند و حتی یکی‌شان قرآن را پاره کرد. وقتی فهمید من ژاپنی‌ام، گفت: <چقدر بدبخت شدی که به ایران آمدی و مجبوری آن پارچه سیاه، چادر، را روی سرت بیندازی.> آنها مسخره‌مان می‌کردند، اما کم‌کم حسن برخورد معلم‌ها و شنیدن کلام حق عصبانیتشان را کم کرد تا جایی که از گذشته‌های خود نادم شدند و بعد از مدتی به جامعه برگشتند.

سال ۱۳۵۸، سالی پُر از بحران بود. مرتب، روزنامه‌ها را می‌خواندم. تیتراژ همه

روزنامه‌ها جنگ در گُردستان با تحریک گروه‌های مسلح چپ بود که علم خودمختاری بلند کرده و شهر پاوه و سنندج را به محاصره درآورده بودند. آن‌ها، مدتی بعد، با سازمان‌دهی در جنگل‌های شمال، به آمل حمله کردند. در ترکمن صحرا همین غائله با تحریک دهقانان شروع شد و با هدف تجزیه مناطق ترکمن‌نشین ادامه یافت. امریکایی‌ها هم، که با پیروزی انقلاب منافعشان را از دست داده بودند، از طریق دشت طبس حمله نظامی کردند که نافرجام ماند و مدتی بعد خلبانان وابسته به حکومت پهلوی کودتایی را با هدف براندازی نظام در پایگاه هوایی شهید نوژه همدان شروع کردند که اگر یکی از این چند ماجرا به نتیجه می‌رسید، نظام نوپای اسلامی سرنگون می‌شد.

مردم، از زن و مرد، برای مقابله با این‌گونه حوادث احساس وظیفه می‌کردند. چون امام خمینی از مردم به‌ویژه جوانان خواسته بود برای مقابله با بحران‌ها <بسیج> شوند. برای عضویت در بسیج، فراگیری آموزش‌های نظامی ضروری بود. من هم با تعدادی از خانم‌ها برای آموزش نظامی در سوم اردیبهشت ۱۳۵۹ عازم اردوگاهی در منطقه لشکرک شدم. چند پاسدار جوان مربی‌مان بودند. اول از نظام جمع شروع کردند، بعد سینه‌خیز رفتیم. از زیر سیم‌خاردهایی که به فاصله نیم‌متری زمین فرش شده بودند با چادر یا مانتو عبور کردیم. سختی کار به اینجا ختم نمی‌شد؛ پاسداران بی‌کار نمی‌ماندند. بالای سرمان تیر مشقی می‌زدند؛ صدایش رعب‌آور بود. سعی می‌کردم کم نیاورم. حتی حاضر نبودم چادر را کنار بگذارم و با مانتو سینه‌خیز بروم. مربیان می‌گفتند: <چادر گیر می‌کند به سیم‌خاردار و جلوی دست و پایت را می‌گیرد، با مانتو سینه‌خیز برو.> اما برای من چادر با همه سختی‌اش آرامش‌بخش بود. چادر را از عمق باور و اعتقاد دوست داشتم. در اثنای یکی از همین سینه‌خیز رفتن‌ها، که به آن خیز سه‌ثانیه می‌گفتند، افتادم توی یک شیب تند و تعادلم را از دست دادم. دست و پایم زخمی شد. باز هم خودم را خونسرد نشان

دادم. حتی دست و پای خون‌مرده و سیاه‌شده را به هم‌دوره‌ای‌هایم نشان ندادم.

نوع دیگر آموزش، آمادگی و سرعت عمل در زدن ماسک بود. مربیان خودشان ماسک ضدگاز می‌زدند و پس از شمارش تا عدد ده، میان ما گاز اشک‌آور می‌انداختند. اگر دیر می‌جنبیدیم، بوی گاز ته حلقمان را می‌گرفت و چشمانمان از شدت ریزش اشک از حدقه بیرون می‌زد. طعم تیز گاز اشک‌آور را بارها در تظاهرات خیابانی چشیده بودم و در آنجا نگذاشتم حتی یک بار اشکم درآید.

بعد از آموزش‌های سنگین نظامی و باز کردن و بستن انواع سلاح‌ها، نوبت میدان تیر شد؛ آن هم تیراندازی با اسلحه ژ ۳ که با چکاندن هر ماشه یک لگد حواله کتف یا گردنمان می‌شد. باوجوداین، امتیاز من در نشانه‌روی در زدن تیر توی سیبل خیلی خوب بود و مربیان از خانم‌های تحت آموزش می‌خواستند که برایم صلوات بفرستند.

وقتی آموزش نظامی به پایان رسید، کارت پایان دوره به ما دادند که روی آن نوشته شده بود: <کونیکو یامامورا، متولد ژاپن، عضو ستاد بسیج ملی، تاریخ عضویت: ۱۳۵۹ / ۲ / ۹>

سپس، به بیمارستانی در جنوب تهران رفتم تا آموزش‌های امداد و نجات در شرایط بحران را بیاموزم. آقای دکتر فیاض‌بخش [۱۰۴] آموزش بهداری می‌داد. او را قبلاً در مدرسه علوی دیده بودم؛ یک پزشک مؤمن و انقلابی که مثل آقا در کارهای خیر پیش‌قدم بود. آنجا در کسوت مربی بود. بعد از آموزش‌های آتل‌بندی، آمپول‌زنی، و بستن زخم‌های سطحی، دستور داد یک پتو و دو تا اسلحه ژ ۳ آوردند و پرسید: <چه کسی می‌تواند با این سه وسیله یک برانکار

برای حمل مجروح بسازد؟> دستم را بالا گرفتم و دست به کار شدم. اسلحه‌ها را به یک طرف پتو بستم و طرف مقابل پتو را با ژ ۳ دیگر بستم؛ شد یک برانکارد. از این نوع کارهای ابتکاری ضرورتی در آموزش‌ها زیاد انجام دادیم و با آن آموزش‌های نظامی و این آموزش‌های بهداری احساس یک چریک را پیدا کردم؛ یک چریک چهل‌ساله!

آن روز وقتی خوشحال و سربلند از گذراندن آن دوره‌های آموزشی به گذشته‌ام و روزهای کنونی‌ام فکر کردم، قیافه نگران پدر و مادرم در ژاپن از خاطرم گذشت. شاید در این اندیشه بودم که اگر آنان فیلم این دوره‌های آموزشی را ببینند چه می‌گویند؟!

تابستان بود؛ تابستان داغ ۱۳۵۹ و کمتر از دو سال از پیروزی انقلاب می‌گذشت. پدر و مادرم قول داده بودند برای دیدن ما به ایران بیایند. نامه هم دادند که می‌آیند. منتظرشان بودیم، اما نیامدند. باز هم آقا آیه‌ای از قرآن را برایم خواند و گفت: <سبا جان، وظیفه توست که نهایت نرمی را مقابل پدر و مادرت داشته باشی و با آنها با فروتنی رفتار کنی و تا می‌توانی قطع رَحَم نکنی. [\[۱۰۵\]](#) پس حالا که آنها نمی‌توانند به ایران بیایند، ما به ژاپن برویم.>

گفتم: <من با نامه گلایه‌آمیزی که به سواکو نوشتم و جواب تندی که او داده دیگر نمی‌توانم به ژاپن بروم.> آقا از راه دیگری وارد شد و گفت: <من برای امور کاری به ژاپن می‌روم، با من و به خاطر من بیا. خودمان دونفره می‌رویم، بدون بچه‌ها.>

سلمان از سال ۱۳۵۷ در دانشگاه شریف درس می‌خواند. [\[۱۰۶\]](#) محمد هم دبیرستانی بود و در حال سپری کردن تعطیلات تابستانی. به نظر می‌رسید

بهانه‌ای برای ماندن نداشته باشم. پذیرفتم و اول قرار شد با پرواز از تهران به بمبئی برویم. ظهر روز سی‌ویکم شهریور ۱۳۵۹ بود که به بمبئی رسیدیم؛ مثل دفعات قبل میهمان برادر آقا شدیم. شب، تلویزیون خبر داد عراق از زمین و هوا و دریا به مرزهای جنوبی و غربی ایران حمله کرده و شروع این حمله با بمباران پنج فرودگاه از جمله فرودگاه مهرآباد تهران بوده است.

خبر شروع جنگ، که هیچ کس احتمال وقوعش را نمی‌داد، بُهت همه را برانگیخت. از طرفی، دغدغه برگشتن به تهران را داشتیم و نگران بچه‌ها بودیم؛ از طرفی، به پدر و مادرم خبر داده بودیم به دیدنشان می‌رویم و اصلاً اگر می‌خواستیم به تهران برگردیم، باند فرودگاه مهرآباد تخریب و تعطیل شده بود. راهی غیر از رفتن به ژاپن نداشتیم. برای رفتن به ژاپن هم به مشکل برخوردیم و به‌ناچار برای پیدا کردن یک راه به مسکو رفتیم. آنجا تصمیم گرفتیم به ایران برگردیم، اما هیچ پروازی نبود. دلشوره‌مان بیشتر شد و التهاًمان برای بازگشت به ایران بیشتر. چند ساعت توی فرودگاه مسکو بودیم. پروازی به فرانسه می‌رفت. آقا گفت: <از فرانسه راحت‌تر می‌شود به تهران برگشت.> با امید بازگشت به ایران، به پاریس رفتیم، اما وضعیت پاریس هم بهتر از مسکو نبود. خبر وقوع جنگ در ایران همه پروازها را از همه شرکت‌ها لغو کرده بود. از پاریس با یک پرواز عازم ترکیه شدیم. می‌گفتند هفته‌ای یک پرواز از استانبول به یکی از شهرهای ایران انجام می‌شود. در استانبول، سه روز معطل شدیم. پرواز هم انجام نشد. فقط از تلویزیون اخبار شدت گرفتن جنگ را می‌شنیدیم. تشویش و اضطراب رهایمان نمی‌کرد. آقا گفت: <حالا که همه راه‌های هوایی بسته شده، از راه زمینی به ایران برمی‌گردیم.> روز بعد اتوبوسی پیدا کردیم که مسافران مضطربی مثل ما را می‌خواست به تهران ببرد. معطل نکردیم و از مرز بازرگان به ایران برگشتیم.

یکی دو ماه از شروع جنگ تحمیلی می‌گذشت. تهران حالت جنگی به خود گرفته بود. سلمان تهران نبود. با وجود تعطیلی دانشگاه، در اصفهان مانده بود و فکر می‌کردیم هنوز آنجاست؛ اما به جبهه رفته بود. سلمان اهل مشورت با من نبود. اگر کاری را درست تشخیص می‌داد، انجام می‌داد. اگرچه از من هم نظر می‌گرفت، به‌هیچ‌وجه برای دفاع از کشور در مقابله با متجاوزان مانعش نمی‌شدم. [۱۰۷]

هشت

خبرهای نگران‌کننده‌ای از جبهه‌ها می‌رسید. شهرهای مرزی یکی پس از دیگری سقوط می‌کرد و به دست دشمن می‌افتاد. مردم در شهرهای دور از جنگ، مثل تهران، در تکاپوی کمک به جبهه‌ها بودند و بسیاری از جوانان داوطلبانه به جبهه می‌رفتند. محمد بیشتر اوقات را خارج از خانه در بسیج مسجد محل و مدرسه می‌گذراند. بلقیس مثل گذشته مونس تنهایی‌ام بود و رابطه ما فراتر از مادر و دختر مثل دو دوست شده بود. اصلاً خودم را در آینه اخلاق و رفتار او می‌دیدم. درست سن و سال حالای او بودم که با پدرش آشنا شدم و دست تقدیر مرا از دورترین نقطه قاره آسیا به ایران آورد. حالا برای او هم خواستگار آمده بود؛ خواستگاری که غریبه نبود. برادر بزرگ آقا بلقیس را برای پسرش خواستگاری کرد. پسرعموی بلقیس برای انجام دادن خدمت سربازی از هند به ایران آمده بود و در روزهای تعطیلی یا مرخصی به خانه ما می‌آمد. با ما سر یک سفره می‌نشست و شب‌ها در اتاق آزمایشگاه سلمان می‌خوابید. همه اعضای خانواده شناخت خوبی از او داشتیم و از این پیشنهاد استقبال کردیم. با اینکه در ژاپن ازدواج پسرعمو با دخترعمو مرسوم نبود، وقتی آقا و بلقیس پذیرفتند من هم به تبع آن‌ها و به خاطر صداقت و چشم‌پاکی این جوان قبول کردم. مراسم عقد ساده گرفته شد؛ درست شبیه مراسم عقد خودم در کوبه؛ با این تفاوت که، برخلاف عقد غریبانه من، اینجا خانواده داماد همه بودند و مادر داماد با اهدای یک سرویس کامل طلا به بلقیس، که از هند خریده بود، سنگ تمام گذاشت. نکته‌ای که در ازدواج همه ایرانی‌ها برای من پندآموز بود دادن یک جلد قرآن در مهریه بود. آقا می‌گفت قرآن نسخه زندگی و نقشه رسیدن به سعادت است که باید به آیات آن عمل کرد و خودش فهم بسیار زیادی از مفاهیم قرآن داشت و بچه‌ها را جمع می‌کرد و چند آیه می‌خواند و

معنای آن را می‌گفت. روزی به آیات جهاد در راه خدا رسید و گفت: <جهاد در راه خدا هم با دادن جان است هم با بخشیدن مال.> این آیه روی من اثر عجیبی گذاشت. بلافاصله، پنج سکه‌ای را که به‌عنوان مهریه از او گرفته بودم برگرداندم و گفتم: <نیازی به این طلاها ندارم، اگر می‌خواهی به جبهه بده یا در راه خدا هرطور که صلاح می‌دانی خرج کن.> بلقیس هم سرویس گران‌بهای طلایش را، که شامل گردنبند، گوشواره، دستبند، و انگو بود، با همان جعبه‌اش برای پشتیبانی از رزمندگان هدیه کرد. آقا گفته بود این کمک‌ها اگر از روی اخلاص باشد، پیش خدا ارزشمند است. [۱۰۸] من و بلقیس هم سعی کردیم این کمک‌ها از چشم مردم و آشنایان پنهان بماند، اما محمد خبردار شد و از این موضوع محملی برای سربه‌سر گذاشتن من پیدا کرد و گفت: <دادن مال در راه خدا خیلی خوب است، ولی دادن جان مزه دیگری دارد که باید چشید!> می‌گفتم: <منظورت چیست پسر؟!> می‌گفت: <منظورم این است که من عمودی می‌روم جبهه و افقی برمی‌گردم.>

محمد با مایه طنز و شوخی حرفش را می‌زد تا دل من، که مادر بودم، نلرزد. او، با وجود سن کم، ایمان بسیار زیادی داشت. وقتی قرآن را به سبک عبدالباسط و منشاوی [۱۰۹] می‌خواند مجذوب صدای او می‌شدم و حالم خوب می‌شد. گاهی آیات مربوط به شهادت در راه خدا را می‌خواند و می‌خواست به من بفهماند خودم را برای روزی که او نیست آماده کنم. آرام و قرار نداشت. می‌گفتم: <سن تو برای جنگیدن کم است.> می‌گفت: <خیلی‌ها کم‌سن‌وسال‌تر از من به جبهه رفته‌اند.> می‌گفتم: <درست را بخوان و دیپلم بگیر و بعد جبهه برو.> جواب می‌داد: <مدرسه، درس، و دانشگاه، همه توی جبهه است. جبهه دانشگاه الهی است.> می‌دیدم برای هر حرفی پاسخی دارد. از او می‌خواستم بماند تا سلمان از جبهه برگردد، بعد برود. می‌گفت: <توی جبهه دو برادر، سه برادر، پدر و پسر که با هم و در کنار هم با دشمن می‌جنگند بسیارند.>

مستأصل می‌شدم و می‌گفتم: <یعنی برای رفتن به جبهه اجازه از پدر و مادر شرط نیست؟!> خنده‌کنان می‌گفت: <از حاج آقا حمیدی، امام جماعت مسجد، همین سؤال شما را پرسیدم. ایشان، که فرزند خودش توی جبهه شهید شده، گفت رضایت والدین شرط رفتن به جبهه نیست، اما سعی کن راضی‌شان کنی.> دیگر سکوت می‌کردم. دستم را می‌بوسید و می‌گفت: <قربان تو مادر رنج‌کشیده‌م بروم.> و می‌رفت به آزمایشگاه شیمی سلمان و با مواد شیمیایی که از خیابان ناصرخسرو خریده بود مواد منفجره می‌ساخت و سعی می‌کرد روی پشت‌بام و جلوی چشم من امتحان نکند. فقط یک بار دیدم که سرانگشتانش سوخته؛ اما به روی خودم نیاوردم. [\[۱۱۰\]](#)

گاهی با خانم‌های جلسات قرآن برای دلجویی به منزل خانواده شهدا سرکشی می‌کردیم. من آیاتی را که محمد خوانده بود حفظ شده بودم و برای خانواده شهدا از مقام و مرتبه شهیدشان پیش خدا سخن می‌گفتم. گاهی هم برای بسته‌بندی کمک‌های مردمی به مسجد انصارالحسین می‌رفتم. مسجد محور همه فعالیت‌ها برای سازمان‌دهی، آموزش، و حتی اعزام جوانان به جبهه بود. یک شب، محمد از مسجد به خانه آمد و گفت: <مامان، یکی از فرماندهان جنگ به مسجد آمد و برایمان از اهمیت کار تخریب در جبهه‌ها صحبت کرد. من هم تصمیم گرفتم اگر به جبهه رفتم، تخریبچی بشوم.> [\[۱۱۱\]](#)

من از تخریب و تخریبچی چیزی نمی‌دانستم. جنگ برای من معادل ویرانی، آوارگی، و کشتن مردم بی‌دفاع بود؛ واقعیت تلخی که در مجاورت بدترین نوع آن در کودکی و در فاجعه بمباران اتمی هیروشیما بودم. اما در ایران، در جنگی که همسایه غربی، عراق، تحمیل کرده بود، مردم از هر قشر با هر سن و سال از روی اعتقاد و ایمان به حقانیت راه رزمندگان به جبهه می‌رفتند یا کمک مادی به جبهه می‌کردند. آقا این اقدام خداپسندانه را <جهاد فی سبیل‌الله> می‌نامید

و خودش بی‌هیاهو و بدون هرگونه خودنمایی به جبهه‌ها کمک می‌کرد. [۱۱۲]

سال ۱۳۶۰، فرزند اول بلقیس به دنیا آمد؛ دختری به نام زینب که آمدنش کاممان را شیرین کرد. نامه‌ای به پدر و مادرم نوشتم و خبر به دنیا آمدن زینب را به آن‌ها دادم و حتم داشتم دل ناآرامشان به خاطر رویداد جنگ در ایران با این خبر کمی آرام می‌گیرد. هنوز باورم نمی‌شد مادر بزرگ شده‌ام. ذوق‌زدگی و نشاط در همه اعمال و رفتارم پیدا بود. محمد باز سراغم آمد و گویی که همه چیز را بر وفق مرادش ببیند، گفت: «مامان جان، دیپلم را که گفتم گرفتم. دایی هم که شدم. حالا مزد مادر بزرگ شدن شما این است که با لبخند من را بدرقه کنی.» این درخواست را آن‌قدر لطیف و دلنشین مطرح کرد که ناخواسته خنده‌ام گرفت و گفتم: «جایی که خدا اجازه داده بروی، من چه حرفی می‌توانم بزنم!» معطل نکرد. سری به مسجد زد و برگشت و ساکش را برداشت. هنگام رفتن، فقط سفارشی به بلقیس کرد و به جبهه رفت. [۱۱۳]

محمد همراه لشکر محمد رسول‌الله تهران به جبهه غرب رفته بود و چند روز می‌شد که رادیو مرتب مارش حمله می‌زد و اخباری درباره نفوذ رزمندگان ایرانی در جبهه سومار به داخل خاک عراق می‌داد. ساکت بودم و حرفی نمی‌زدم، اما دلم نگران محمد بود. سلمان آمد و فکر کردم که آمده آرامم کند، اما گفتم: «مامان، من هم دارم می‌روم.» نگذاشت بپرسم کجا. زود ادامه داد: «می‌روم جبهه و برمی‌گردم، چون مادر یکی از بچه‌های رزمنده نگران پسرش شده و خواب دیده که ...»

سلمان نگرانی را در صورت من دید و ادامه نداد. اما من مادر بودم و می‌توانستم حدس بزنم آن مادر چشم‌انتظار چه خوابی دیده است. گفتم: «برو خدا پشت و پناهت باشد.» و مثل آن مادر خواب‌دیده منتظر ماندم.

هر روز حجله شهیدی سر کوچه می گذاشتند. عده‌ای از بچه محل‌های محمد از جبهه مجروح برگشته بودند و هنوز خبری از محمد نبود. دلم که می‌گرفت، به مجلس روضه می‌رفتم. روضه دنیای تازه‌ای پیش رویم می‌گشود که سبک و آرام می‌شدم. بالاخره، محمد بعد از یک ماه برگشت و، درحالی‌که داغدار از دست دادن دوستان شهیدش در جبهه بود، با بی‌میلی، در کنکور سراسری سال ۱۳۶۱ شرکت کرد. شاید این امتحان فقط به خاطر عمل به حرف مادرانه من بود وگرنه او در عالم خاک سیر نمی‌کرد. به قدری کم حرف شده بود که با خودم گفتم جبهه چگونه با آن همه توپ و تانک و انفجارها از بچه نوزده ساله من یک انسان آرام و خوش اخلاق ساخته است. هیچ خبری از شیطنت‌ها و ماجراجویی‌های او نبود.

بهار ۱۳۶۲ رسید. همه اعضای خانواده دور سفره هفت‌سین جمع شدیم و با هم دعای تحویل سال را خواندیم و پای پیام نوروزی امام خمینی نشستیم. آقا، به رسم هر سال، قرآن خواند و به همه بچه‌ها عیدی داد. آن روز همه نگاه‌ها به محمد بود که قصد داشت دوباره به جبهه برود. ایام نوروز بود. محمد گفت: <مامان، یادت می‌آید مدرسه که می‌رفتم یک روز سرم را اصلاح کردی؟!>

با لبخند و هیجان گفتم: <بله، خوب یادم هست. حتی یادم هست که وقتی موهایت کوتاه شد، خودت را توی آینه دیدی و گفتی اینکه خیلی بد شده!>

لبخند شیرینی زد و گفت: <این قدر بد شده بود که وقتی رفتم مدرسه، گفتند از نمره انضباطت کم می‌کنیم و من مجبور شدم دوباره بروم سلمان‌ی و چقدر آرایشگر غر زد که چرا از اول نیامدی پیش من؟!>

پرسیدم: <حالا چه شده که یاد سلمانی کرده‌ای؟!> گفت: <می‌خواهم دوباره سرم را اصلاح کنی.>

با خنده‌ای که رنگ مهر مادری داشت گفتم: <باز هم خراب می‌شود ها!>

معطل نکرد. رفت شانه و قیچی را آورد و داد دستم. بغضی راه نفسم را بسته بود. هم نوازشش می‌کردم هم موهایش را با قیچی کوتاه می‌کردم. تمام که شد، گفت: <برای سلامتی تنها مادر شهید ژاپنی صلوات.> و خودش بلند صلوات فرستاد و از روی صندلی بلند شد و تمام‌قد مقابلم ایستاد. یک آن احساس کردم قدوبالای او بلندتر از قبل و قیافه‌اش هم زیباتر از قبل شده است. دلم گواهی داد این پسر را دیگر نمی‌بینم و این آخرین دیدار ماست. صبح روز بعد ساکش را برداشت و با همه اعضای خانواده خداحافظی کرد و رفت.

یک هفته از رفتنش نگذشته بود که از طرف بسیج نامه‌ای به خانه آوردند. دست خط محمد را که بالای آن دیدم آرام شدم. نامه را باز کردم، نوشته بود: <قبلاً در جبهه‌های غرب در مناطق کوهستانی بودم، اما حالا به جنوب آمده‌ام. بیابان‌هایی که قدمگاه شهیدان است و هر جای آن نقشی از خون شهیدان را به خود دارد تا این کشور به دست متجاوزین نیفتد. به خدا دل کندن از این سرزمین مقدس سخت است.>

نامه را چند بار خواندم و اشک ریختم. احساس غرور و افتخار در جانم نشست. آقا هم نامه را خواند و گفت: <محمد راه درستی را انتخاب کرده و ما تسلیم امر الهی هستیم.> شنیدن این جمله از آقا نشان می‌داد که او با ایمان و یقین به حقیقت جهاد خودش را برای هر پیشامدی آماده کرده است و من

هم سعی می‌کردم با خواندن قرآن به مرتبه یقین و آرامش قلبی برسم.

چند روز بعد، همه اخبار کشور تحت‌الشعاع حمله بزرگی در جنوب به نام والفجر ۱ شد. [۱۱۵]

روز ۲۴ فروردین در مدرسه رفاه سر کلاس مشغول نقاشی برای دختران دانش‌آموز بودم که یک‌دفعه حام دگرگون شد. دردی از درونم جوشید، بالا آمد، بغض کردم و یک‌باره مثل ابر بهار گریه‌ام گرفت. دانش‌آموزان با تعجب نگاهم می‌کردند. خودم هم نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاد که از این رو به آن رو شدم. بیشتر دانش‌آموزان فرزندان مسئولان بالای کشور بودند. یکی از آن‌ها پشت سرم از کلاس بیرون آمد و پرسید: <خانم بابایی، خدایی نکرده، برای پسران، که توی جبهه است، اتفاقی افتاده؟!> گفتم: <خودم هم نمی‌دانم. فقط احساس کردم یک لحظه جان از تنم خارج شد.>

از مدرسه بی هیچ توضیحی به معلمان و دانش‌آموزان و بدون خداحافظی به خانه آمدم. همه چیز عادی بود. سلمان توی آزمایشگاهش مشغول کار بود و بلقیس هم با زینب بازی می‌کرد. هنگام عصر آقا آمد. رنگ پریده‌ام را که دید، گفت: <خانم، مثل اینکه حال شما خوب نیست!> گفتم: <الان خوبم. ولی سر کلاس یک‌دفعه حام به هم خورد و خودم هم نفهمیدم چرا؟! آیا برای محمد اتفاقی افتاده؟!> آقا گفت: <نه.>

آقا اهل پنهان‌کاری نبود. اگر خبری داشت، حتماً به من می‌گفت. آن شب او و سلمان برای نماز مغرب به مسجد انصارالحسین رفتند و بعد از نماز آقا زودتر از شب‌های قبل به خانه برگشت؛ صورتش مثل گچ سفید شده بود. نمی‌توانست حرف بزند. پرسیدم: <محمد شهید شده؟!> چشمانش را بست و سرش را پایین

آورد و من فروریختم و شروع کردم به گریه کردن. با گریه من بلقیس هم خبردار شد. به گریه افتاد. اما آقا فقط به یک گوشه خیره شده بود. وقتی دید خیلی بی‌قراری می‌کنم، به حرف آمد: <محمد امانت خدا پیش ما بود. خودش داد و خودش گرفت. ما هم باید راضی باشیم به رضای خدا.> رفتم وضو گرفتم؛ درحالی‌که بی‌امان اشک می‌ریختم. دقایقی بعد سلمان رسید. از سکوت و نگاهش پیدا بود او هم خبردار شده و من نمی‌دانستم که اصلاً خبر شهادت را او به آقا داده است. [\[۱۱۶\]](#)

آن شب شمار زیادی از اهالی محل و نمازگزاران مسجد با امام جماعت به خانه ما آمدند. شماری از آن‌ها پدر یا مادر شهید بودند. [\[۱۱۷\]](#) پیش مادران شهدا گریه نمی‌کردم، اما قلبم به سنگینی یک کوه شده بود. از روز بعد مردم و اقوام تا چند روز برای تسلیت می‌آمدند و می‌رفتند. حمله‌ای با عکس محمد سر کوچه بود که هر بار می‌دیدمش جگرم آتش می‌گرفت و صحنه وداع در خاطرم زنده می‌شد.

چند روز بعد، تنها توی خانه نشسته بودم که در زدند. جلو رفتم و دیدم دو نفر سپاهی آمده‌اند. گفتند: <این ساک وسایل شخصی محمد آقا است.> در خانه را بستم و همان‌جا ساک را در بغل گرفتم و نشستم. آن را باز کردم؛ عطر و بوی محمد را می‌داد. دست‌خطی با یک قرآن کوچک و یک کتابچه دعا توی آن بود. داغم تازه شد و مثل مادران شهید ایرانی شروع کردم به سینه زدن. شاید تا آن زمان به این اندازه خودم را با مصائب حضرت زینب نزدیک ندیده بودم. آقا همیشه از فلسفه روضه‌خوانی و سینه‌زنی برایم می‌گفت و اشاره به آرامش پس از روضه می‌کرد. واقعاً پس از چند روز کمی آرام شدم. فقط در قلبم احساس سنگینی داشتم. یک هفته بعد، پیکر محمد را با شهیدی دیگر از بچه‌های محل از جبهه آوردند. مراسم تشییع از مسجد انصارالحسین و خیابان پنجم نیروی

هوایی تا خیابان پیروزی با حضور جمع زیادی از مردم شروع شد. بیشتر اهالی محل تا بهشت زهرا آمدند. وقتی می‌خواستند محمد را توی قبر بگذارند، به صورتش نگاه کردم. آرام خوابیده بود؛ درست مثل روزهای کودکی‌اش. آقا دستم را گرفت و از او جدایم کرد و به کسی که از بنیاد شهید آمده بود گفت روی سنگ قبر محمد بنویسید: <نام مادر: کونیکو یامامورا>.

تا آن زمان هیچ‌گاه من را با نام ژاپنی‌ام صدا نکرده بود. حتم داشتم که می‌خواهد بگوید تو تنها زن ژاپنی در ایران هستی که مادر شهید شدی و این همان جمله آخر محمد در دیدار آخر بود.

از روز بعد به هر جا که نگاه می‌کردم نقشی از خاطرات او را می‌دیدم و دوست داشتم هم‌زمانش را ببینم که اتفاقاً گروهی از آنان پس از پایان عملیات به خانه ما آمدند. از سلمان شنیده بودم که نزدیک‌ترین دوست محمد جوانی است به نام احمد نصرالهی. او هم آمده بود. قیافه ساکت و غم‌زده‌اش نشان می‌داد مایل نیست از شهادت محمد حرف بزند. دوستانش می‌گفتند پیکر محمد را او به عقب آورده است. آقا این را که شنید، اصرار کرد که احمد نصرالهی بگوید آن شب چه گذشت. او هم سرش را پایین انداخت و کمی با بی‌میلی صحبت کرد: <ما در منطقه شرهانی بودیم و قبل از حرکت نیروهای پیاده به‌عنوان گردان تخریب زودتر از بقیه حرکت کردیم تا مین‌ها را خنثی کنیم و برای عبور رزمندگان معبر بزنیم. ظاهراً دشمن خودش را برای مقابله با ما آماده کرده بود. همین که تعدادی از مین‌ها را خنثی کردیم، دشمن از تپه‌ماهورهای روبه‌رو با تیربار شلیک کرد. حجم آتش آن‌قدر زیاد بود که چسبیدیم به خاک. محمد کنار من بود. با کلاه آهنی‌مان خاک‌ها را کندیم تا جان‌پناهی درست کنیم. اما زمین سفت بود. آتش تیربار و خمپاره ۶۰ میلی‌متری هم بی‌وقفه می‌بارید. کلاه آهنی را روی سر گذاشتیم که بی‌سیم

از عقب پیام داد امکان آمدن نیروهای پیاده نیست. شما هم بیایید عقب. یک دفعه دیدم سر محمد خم شد. ترکش کلاهش را از جلو سوراخ کرده بود و خون از پشت سرش می ریخت. بلند شدم. دستم را زیر فانوسقه‌ش انداختم و پیکر بی جان او را تا مسافتی عقب آوردم. <[۱۱۸]

وقتی احمد نصرالهی تعریف می کرد، من به اتاق مجاور رفته بودم و اشک می ریختم. حالم به حدی بد شده بود که نمی توانستم بلند شوم و راه بروم. گویی پاهایم به زمین میخ شده بود. شاید احمد نصرالهی، آن جوان نجیب و متواضع، می دانست سخنان او با دل من چه می کند که حرف نمی زد. <[۱۱۹]

معلم‌ان مدرسه رفاه شنیده بودند حال خوبی ندارم. به خانه آمدند و در شرایطی که راه رفتن برایم مشکل بود مرا به مدرسه بردند. درد جسمی و فشار قلبی رهایم نمی کرد. تا اینکه شبی در ماه رمضان در عالم خواب دیدم در خانه را کسی می زند. با خودم گفتم ما که کسی را دعوت نکرده بودیم؛ این وقت شب چه کسی است؟! آقایی که قد رشید و صورت نورانی داشت جلوی در با بچه‌ای در بغل ایستاده بود. گفت: <این دختر کوچولو، ریحانه، فرزند محمد است.> گفتم: <پسر من مجرد بود.> گفت: <پشت سرت را نگاه کن.> برگشتم. انتظار داشتم اتاق‌های خانه خودمان را ببینم، اما دشت وسیع و سرسبز و پردرختی دیدم که از وسط آن یک قصر سفید و بلورین بالا آمده بود. آقا گفت: <آن قصر خانه پسر شهید شماست. او زنده است و پیش اولیای خداست.> <[۱۲۰]

از خواب بلند شدم. وضو گرفتم و قرآن را گشودم. خدا شاهد است که این آیه آمد: <وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ.>

آیه به صراحت می‌گفت شهدا زنده‌اند و میهمان سفره پروردگارند. نماز صبح را خواندم و دوباره با اشتیاق شروع به خواندن قرآن کردم تا رسیدم به آیه‌ای که خطاب < لَا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ > [۱۲۱] داشت.

بعد از خواندن این آیات سبک شدم، قلبم به آرامش رسید، درد سراغم نیامد، و ایمانم به عالم غیب به مرتبه یقین رسید. دیگر تا یاد محمد می‌افتادم یا عکسش را می‌دیدم محزون نمی‌شدم و قرآن می‌خواندم و امید و افتخار جای غم و اندوه را گرفته بود. حتی وقتی چند ماه بعد وقتی سلمان خبر قبولی محمد در کنکور سراسری و پذیرش در رشته متالوژی دانشگاه علم و صنعت را داد، ذره‌ای حسرت نخوردم و یادم آمد که می‌گفت: <مدرسه و درس و دانشگاه ما جبهه است؛ جبهه دانشگاه انسان‌سازی است.>

همان پاهایی که تا چند ماه پیش از فرط غم نای راه رفتن نداشت حالا یک جا بند نمی شد. آقا دستم را باز گذاشته بود که هر نوع فعالیت فرهنگی که دوست دارم انجام بدهم و اصراری نداشت بلقیس همراهم باشد. [۱۲۲] معلمی در مدرسه رفاه و تدریس نقاشی و امور هنری سر جایش بود. به دعوت دانشگاه تهران، برای تدریس زبان ژاپنی هفته‌ای سه روز مشغول شدم. بخش مطبوعات خارجی وزارت ارشاد هم از من دعوت کرد کار ترجمه چهار روزنامه ژاپنی را به عهده بگیرم و در آنجا اخبار مربوط به ایران را استخراج کنم. تازه، بعد از این سه کار سنگین که عصرها آزاد می شدم، به دانشگاه علم و صنعت می رفتم و به نیت محمد و برای کمک به رزمندگان در جبهه کمک‌های ارسالی مردم را با زن‌های دیگر بسته‌بندی می کردم. به یاد دارم چند زن روستایی تعدادی تخم مرغ فرستاده بودند و روی یک کاغذ نوشته بودند: <شرمنده‌ایم که بیشتر از این چیزی نداریم کمک کنیم>. خواندن این جمله حسی از جنس غرور ملی ایرانی به من داد. وقتی به خانه برگشتم، جواهرات گران‌بهای سبزرنگ هنگ‌کنگی را، که آقا ۲۵ سال پیش در ژاپن به من هدیه داده بود، برای پشتیبانی از جبهه‌ها به خانم دستغیب، مدیر مدرسه رفاه، دادم و او هم این جواهرات را به آقای هاشمی رفسنجانی، که آن روزها رئیس مجلس شورای اسلامی بود، داد.

چند روز بعد، از دفتر رئیس مجلس من و آقای بابایی را دعوت کردند. آقا از قبل با آقای هاشمی آشنا بود و همان جا چکی به مبلغ ده میلیون ین ژاپن برای کمک به جبهه به ایشان داد. آقای هاشمی هم قرآنی را که به زبان ژاپنی بود به من هدیه کرد و آقای هاشمی در خطبه‌های نماز جمعه تهران به این موضوع

روزی مشغول ترجمه اخبار روزنامه‌های ژاپنی بودم که به خبری در مورد خودم برخورددم؛ شبیه همان خبری بود که در روزنامه‌های ایرانی درج شده بود. خوشحال شدم که خبر به ژاپن هم رسیده و احتمال دادم خانواده‌ام در ژاپن این خبر را می‌شنوند. بلافاصله، نامه‌ای به پدر و مادرم نوشتم و در آن به شهادت پسر، محمد، در جبهه حق علیه باطل اشاره کردم. پدرم جواب نامه را نوشت و گفت: <این راهی بود که خودت انتخاب کردی و ما از این اتفاق که برای تو پیش آمد متأسفیم.>

این‌گونه پاسخ از پدرم یا هر فرد ژاپنی پاسخی طبیعی بود. آنچه از دیدگاه پدرم، یعنی از دست دادن محمد، مایه تأسف بود، برای من جای خوشحالی و افتخار داشت. در نامه بعدی از آن‌ها دعوت کردم به ایران بیایند، اما گفتند به خاطر وقوع جنگ عراق با ایران نمی‌توانند بیایند. از میان خانواده‌ام در ژاپن دلم برای مادرم بیشتر تنگ شده بود، زیرا او با زندگی من بیشتر از اعضای خانواده کنار آمده بود.

یک روز سر ظهر، چند نفر از دفتر رئیس‌جمهور آمدند و گفتند که آیت‌الله خامنه‌ای می‌خواهد، به رسم سرکشی به منزل شهدا، به خانه شما بیایند. آقا خیلی رک و صریح و مؤدبانه گفت: <کمتر از نیم ساعت به اذان ظهر باقی مانده و نزدیک خانه ما یک مسجد هست. تشریف بیاورید و با هم برویم نماز جماعت بخوانیم. بعد از نماز جماعت در خدمت شما هستیم.> سرگروهشان گفت: <رئیس‌جمهور هم بنا دارند بعد از نماز تشریف بیاورند. ما فقط برای هماهنگی خدمت شما رسیدیم.>

کمتر پیش می‌آمد از آقا انتقاد کنم. بسیاری از مردم، مسئولان، و علما به صراحت و بی‌تعارفی او عادت داشتند. [۱۲۴] وقتی آن چند نفر رفتند، گفتم: <آقا، من شرمنده شدم. کاش این‌طور نمی‌گفتی!> گفت: <شرمندگی ندارد. وقت نماز نزدیک شده و نماز بر هر کاری مقدم است.>

بعد از نماز، آیت‌الله خامنه‌ای با چند نفر آمدند. توی خانه مبل داشتیم، اما ایشان روی زمین نشستند و ما هم همگی روی زمین نشستیم. من در دبیرستان رفاه معلم دخترانشان بودم، اما سکوت کردم. آقای بابایی در مورد محمد صحبت کرد و من را هم معرفی کرد و گفت: <خانم من اصالتاً ژاپنی‌اند.>

قدری که گفت‌وگوی ما ادامه پیدا کرد، زینب، دختر بلقیس، که سه‌ساله بود، آمد و النگوی طلایش را برای کمک به جبهه به آقای خامنه‌ای داد.

آقای خامنه‌ای، که صمیمی، مهربان، و با لبخند سخن می‌گفت، پرسید: <شما که یزدی هستید باید نشانه‌ای از یزد داشته باشید.> ما هم در خانه باقلوای یزدی داشتیم، جلوی ایشان و بقیه میهمانان گذاشتیم. وقت رفتن گفتند: <شما هم یک روز تشریف بیاورید منزل ما، برایتان سیب‌زمینی و تخم‌مرغ پخته آماده می‌کنیم.> [۱۲۵]

وقتی آقای خامنه‌ای را دیدم، آرزو کردم کاش یک روز امام خمینی را هم ببینم. این آرزو را در مدرسه رفاه برای یکی از همکاران مطرح کردم. او هم با ارتباطی که داشت، برای من نوبت ملاقات گرفت. باورم نمی‌شد به دیدن امام می‌روم. آنچه از دین فهمیده بودم به‌تمامی در شخصیت امام جمع شده بود. اعمال و رفتار او شبیه پیامبران خدا در قرآن بود که توصیفش را خوانده بودم.

وقتی در حسینه ساده جماران امام را دیدم، اشک شوق در چشمانم حلقه زد. امام در ایوان نشسته بود و یک عرق چین سفید روی سر و یک پارچه بلند سفید روی پایش داشت. صورتش مثل آفتاب می درخشید و با وقار نگاه می کرد. چند نفر از خانم ها صحبت کردند. نفر قبل از من، که همسر شهید بود، صحبتش طولانی شد. نوبت به من که رسید گلویم خشک شد و ضربان قلبم بالا رفت. نتوانستم حتی یک کلمه حرف بزنم. فقط گریه می کردم. یکی آنجا مرا به امام معرفی کرد و امام نگاهی به من کرد و آرام گفت: <ایدکم الله.>

وقتی برگشتم، فکر کردم خواب دیده ام. برای همکارم قصه دیدار را تعریف کردم و حسرت خوردم که نتوانستم با امام صحبت کنم. تقاضا کردم دوباره برای من وقت ملاقات بگیرد.

بار دیگر به ملاقات امام رفتم. احساس کردم در کنار رسول خدا، حضرت محمد (ص)، نشسته ام. امام مثل آفتاب می درخشید و تماشایش نگاهم را گرم و دلم را آرام می کرد. برخلاف دفعه قبل، راحت حرف زدم و خودم را خوب معرفی کردم و گفتم که از ژاپن آمده ام و چند سال است مسلمان شده ام و پسرم سال گذشته در جبهه به شهادت رسیده است. امام هم، مثل دفعه پیش، با نظری آکنده از عنایت، دعایم کرد و گفت: <خدا شما را تأیید کند و خدا قبول کند.> انگار قرار بود مزد صبوری ام را یک سال پس از شهادت محمد به تمامی بگیرم.

هنوز گرم دیدار آیت الله خامنه ای و امام خمینی بودم که از بعثه حج و زیارت دعوت نامه ای آمد و مرا به عنوان مادر شهید به سفر حج دعوت کردند. با گروهی از زنان در بخش تبلیغات حج فعال شدیم و برای روز برائت از مشرکین برنامه ریزی کردیم. یکی از کارهایمان توزیع عکس ها و پیام های امام دور از

چشم پلیس خشن عربستان در میان مردم بود. یک روز شرطه‌ها با لباس بلند عربی ریختند داخل بعثه. ما هم اعلامیه‌ها و عکس‌ها را داخل پلاستیک گذاشتیم و توی سیفون دست‌شویی پنهان کردیم. تعدادی از مردم همان روز به خاطر خشونت پلیس زخمی شده بودند و پلیس به دنبال تعدادی دیگر تا داخل ساختمان بعثه آمده بود و عکس بزرگ امام را، که از پنجره به بیرون آویزان کرده بودیم، پاره کردند و رفتند. مسئولان بعثه می‌دانستند نقاشی من خوب است؛ وسایل نقاشی آوردند و من به جای عکس پاره‌شده امام عکس دیگری کشیدم. شعارها را هم روی پارچه می‌نوشتیم و با چرخ خیاطی می‌دوختیم تا در مراسم استفاده کنیم. برای اجرای مراسم روز عرفه، آرام و قرار نداشتیم. بیشتر شب‌ها با گروهی سه چهار نفره از خانم‌ها به خانه‌ای نزدیک مسجدالحرام می‌رفتیم و کلمه رمزی را می‌گفتیم و در را به رویمان باز می‌کردند و از داخل جعبه میوه اعلامیه‌ها را درمی‌آوردند و ما زیر چادر می‌گذاشتیم و به بعثه می‌آوردیم.

دوست نداشتیم ایام حج تمام شود. قبل از تشریف به مکه، عکس کعبه را دیده بودم، اما این همه انسان را ندیده بودم که به دور مکانی بگردند. مردم با عشق و علاقه طواف می‌کردند و این خیلی برای من عجیب بود. هر روز خدا را بر نعمت پذیرش اسلام شکر می‌کردم و هر بار در حین طواف دور خانه کعبه محمد را کنار خودم می‌دیدم.

بعد از انجام دادن مناسک حج، به مدینه، شهر پیامبر، رفتیم. همین که از اتوبوس پیاده شدم، بی‌اختیار یاد مصیبت‌های حضرت علی (ع) و حضرت زهرا (س) افتادم و بغض کردم و اشک‌هایم سرازیر شد. مدینه بیشتر در من تأثیر داشت. هر روز می‌رفتم و خانه حضرت زهرا (س) را زیارت می‌کردم. روز آخر، روز وداع، راوی توضیح داد دختر پیامبر آنجا می‌نشستند و گریه می‌کردند؛

به این دلیل آن مکان <بیت‌الاحزان> نامیده شده است. سخن راوی دلم را آتش زد. از نشستن در بیت‌الاحزان سیر نمی‌شدم و حواسم نبود مدیر کاروان با صدای بلند فریاد می‌زند: <داریم می‌رویم، کسی جا نماند.> همه رفتند. مدیر کاروان تا پای رکاب اتوبوس رفت و برگشت و من همان‌جا نشسته بودم. این بار با اخم و لحنی تند گفت: <شما نمی‌خواهید بیایید. فقط شما مانده‌اید.> به قصد رفتن به فرودگاه و برگشت به ایران، سوار اتوبوس شدم، ولی چشم از بیت‌الاحزان بر نمی‌داشتم؛ گویی جانم در آنجا جا مانده بود.

دشمن بعثی در جبهه‌های جنگ در مقابل رزمندگان توان مقابله نداشت و برای شکستن اراده مردم پشت جبهه شهرهای بزرگ از جمله تهران را بمباران می‌کرد. عده‌ای به روستاها و شهرهای کوچک و باغات می‌رفتند تا از بمباران دشمن در امان بمانند. اما بیشتر مردم بی‌دفاع خانه و زندگی‌شان را با وجود بمباران‌های سنگین ترک نمی‌کردند. این بمباران‌ها مرا به یاد بمباران شهر کوبه می‌انداخت. آن زمان دختر بچه‌ای کم‌سن و سال بودم و به روستا رفتم. اما اینجا همه اعضای خانواده مصمم بودند در تهران بمانند.

سلمان در کارهای فنی و مهندسی جنگ فعالیت می‌کرد. محمد قبل از رفتن به جبهه به او سفارش کرده بود: <تو با استعداد بالایی که داری می‌توانی کارهای بزرگی در خدمت به رزمندگان انجام بدهی.> و من از محمد شنیدم سلمان در حال طراحی اولین نوع پهبادهای جنگی در ایران است. من از محمد پرسیدم: <پهباد دیگر چیست؟!> با خنده جواب داد: <بعداً صدایش درمی‌آید.> [۱۲۶]

سلمان زود جذب صنایع دفاعی شد و من به آقا گفتم: <من هیچ‌وقت مخالف جبهه رفتن سلمان نبودم، اما دوست دارم برایش آستین بالا بزنم.> آقا پرسید: <کسی را سراغ داری؟!> گفتم: <توی محل خانواده‌ای را می‌شناسم که به هیئت می‌آیند، اهل مسجد و دعا هم هستند. دختر خانم کریمیان.>

آقا پدر دختر را می‌شناخت. آیت‌الله سید محمود طالقانی، اولین امام جمعه تهران، دایی خاتم‌ش بود. به خواستگاری رفتم. زهرا خانم آن زمان درس می‌خواند و فاصله سنی‌اش با سلمان هم زیاد بود. خانواده‌اش به او گفته بودند

که تو حالا باید درس بخوانی. بااین حال، پدرش از امام جماعت مسجد، آقای حمیدی، درباره این وصلت پرسیده بود و نمی دانم چه شنیده بود که به ما گفتند بیایید و سلمان و زهرا خانم با هم صحبت کردند و به توافق رسیدند.

[۱۲۷]

برای عقد قرار شد خدمت آیت الله خامنه ای بروند. آقا صیغه عقدشان را در محل ریاست جمهوری خواند. مراسم در اوج سادگی و زیبایی برگزار شد. حتی برای عروسی هم به حرمت حجله شهدایی که سر کوچه ما بود و مادران شهدایی که در محل زندگی می کردند، مراسمی نگرفتیم. خودمان در منزل، بدون فامیل، شامی خوردیم و آقا چند کلامی از یک ازدواج سالم و ساده و ماندگار صحبت کرد. وقت خداحافظی به زهرا خانم گفت: <دخترم، من می خواهم دو تا یادگاری خوب به شما بدهم که همیشه آنها را داشته باشید: یکی اینکه قبل از خواب حتماً با وضو باش؛ دوم اینکه هر شب سه آیه قرآن بخوان و بعد بخواب.> [۱۲۸]

سلمان که رفت سر خانه و زندگی خودش، من و آقا تنها شدیم. درست مثل آن روزهای نخست آشنایی مان. دوست داشتم مرد بودم و به جبهه می رفتم. آقا خنده کنان می گفت: <خانم، از چه ناراحتی؟ شما که سه چهار تا کار داری. من هم حاضرم بشوم منشی شما، تلفن ها را جواب بدهم.> [۱۲۹] گاهی که تلفن زنگ می زد، برمی داشت و می گفت: <منشی خانم بابایی هستم، بفرمایید!>

سال ۱۳۶۵ جنگ در جبهه ها به اوج رسید. هر روز ده ها شهید می آوردند و مردم تابوت شهدا را زیر بمباران تشییع می کردند. دشمن حتی به مردم عراق هم رحم نمی کرد و شهر کردنشین حلبچه به شکل وسیع بمباران شیمیایی شد و پنج هزار کودک، زن و مرد بی گناه، با استنشاق گاز سیانور و خردل خفه شدند

و سوختند. پخش تصاویر مردم حلبچه از تلویزیون برای من تکرار فاجعه
مباران اتمی هیروشیما بود.

چند ماه بعد، امریکا، که به شکل پنهانی به صدام کمک می‌کرد، به‌طور
مستقیم وارد جنگ با ایران شد و یک فروند هواپیمای مسافربری را با ۳۶۷
سرنشین بر فراز آسمان خلیج فارس با موشک زد و زخم کینه کهنه‌ام نسبت به
امریکا تازه شد.

جنگ تحمیلی بی هیچ دستاوردی برای متجاوزان بعثی در تابستان ۱۳۶۷ به
پایان رسید و احساس من، به‌عنوان مادر شهید، سرشار از سربلندی و افتخار
بود. بیشتر هفته‌ها به بهشت زهرا می‌رفتم و سر مزار محمد می‌نشستم و
به عکس بالای مزار، که معصومانه نگاهم می‌کرد، خیره می‌شدم. گاهی با او
درددل می‌کردم. وقتی به خانه برمی‌گشتم، انتظار می‌کشیدم هفته دیگری
برسد و به زیارت او بروم.

صبح چهاردهم خرداد خبر غیرمنتظره‌ای از رادیو و تلویزیون پخش شد: <حال
امام خوب نیست. برای شفای ایشان دعا کنید.> با شنیدن این خبر، با آقا به
مسجد رفتیم و دعای توسل خواندیم. با چشمانی اشک‌بار و قلبی امیدوار به
خانه برگشتم. آقا همان‌جا ماند و تا صبح خواب به چشمانم نیامد.

آقا بعد از نماز جماعت صبح برگشت و دیدم چشمانش از گریه سرخ شده و
دنبال پیراهن سیاهش می‌گردد. دلم ریخت. تلویزیون را روشن کردم. هر سه
شبکه فقط قرآن پخش می‌کردند. آقا سرش را توی زانو گرفت و یک گوشه
نشست. ساعت هفت صبح اولین خبر را گوینده، آقای حیاتی، با صدایی لرزان
و بغض‌آلود، گفت: <روح بلند پیشوای مسلمانان و رهبر مسلمین جهان به

ملکوت اعلی پیوست. > دیگر نتوانستم بقیه خبر را گوش کنم. این تلخ‌ترین خبری بود که در تمام عمرم شنیده بودم. حتی خبر شهادت محمد این اندازه زیروریم نکرده بود. بلقیس هم گریه‌کنان با زینب آمد. در کوچه مردم سیاه‌پوش را می‌دیدم که سر روی شانه‌های هم می‌گذاشتند و در آغوش هم گریه می‌کردند. گویی تمام ملت یتیم شده بودند. امام خمینی نه امپراتور بود نه شاه. او رهبری الهی بود که بر دل‌ها حکومت می‌کرد و هیچ‌کس باور نمی‌کرد روزی در میان ما نباشد.

آن شب، با بقیه به مصلاي تهران رفتیم. پیکر امام را روی یک بلندی داخل یک تابوت شیشه‌ای گذاشته بودند و انبوه مردم دور شمع خاموش وجود او حلقه زده بودند. اطراف مصلى تا چشم کار می‌کرد پُر از فانوس و شمع بود و مردم تا صبح کنار او به دعا، نماز، یا عزاداری مشغول بودند و روز بعد این سیل عظیم جمعیت میلیونی به سمت بهشت زهرا روانه شدند. من و بلقیس مسافت زیادی را پیاده رفتیم و این صحنه چقدر شبیه روزی بود که امام آمد. آن روز از سر خوشحالی اشک می‌ریختم و امروز از سر غم!

بعد از رحلت امام با برگزیده شدن آیت‌الله خامنه‌ای، به‌عنوان رهبر انقلاب، غم فراق امام تا حد زیادی در دلم فروکش کرد. خبر فوت پدرم را هم از طریق زن‌برادرم شنیده بودم، اما از فقدان امام دل‌شکسته بودم. آقا پیشنهاد داد: <بیا با بچه‌ها سری به خانواده‌ات در ژاپن بزنیم.> گفتم: <می‌خواهم با دانشجویانم برای دیدن مناطق جنگی به جنوب بروم. دوست دارم محل شهادت محمد را ببینم.>

با کاروان راهیان نور پا به سرزمین مقدس جبهه‌ها گذاشتم. از خرمشهر و رودخانه اروند تا طلائیه و فکه؛ یعنی همان جایی را که محمد به شهادت

رسیده بود زیارت کردم. تصویری که از کربلا در ذهنم بود در این بیابان‌های صاف و تشنه می‌دیدم. یک رزمنده- راوی آنجا برایمان از عملیات‌ها صحبت می‌کرد و به جایی رسیدیم که چپ و راستمان میدان مین بود و باید از مسیری چهارمتری عبور می‌کردیم. دو نوار سفید نشان می‌داد که فقط این مسیر چهارمتری برای عبور پاک‌سازی شده است. رزمنده- راوی می‌گفت: <در زمان جنگ، این معبرها را بچه‌های تخریب می‌زدند و این مسیرها را باز می‌کردند.> من به کسی نگفتم که یکی از آن تخریبچی‌ها پسر من بوده است. از من خواستند برای جمع سخنرانی کنم.

وقتی به تهران آمدم، آقا همان را گفت که من در ذهنم پرورانده بودم: <بنا دارم یک خیریه بزرگ به نام محمد درست کنم یا یک مدرسه و مجتمع آموزشی به نامش بسازم. نظر شما چیست؟>

جوابش را با آیه‌ای از قرآن دادم: <و ما تقدموا لانفسکم من خیر تجدوه عند الله.> [۱۳۰]

آقا حظ کرد و لبخند رضایتی بر لبانش نشست و گفت: <یک مجتمع تحصیلی بزرگ در یزد می‌سازم که جوانانی مثل محمد تربیت کند.> و هزینه ساختن آموزشگاهی به مساحت ۱۳۱۰ متر مربع زیربنا به نام شهید محمد بابایی را به سازمان نوسازی مدارس شهر یزد پرداخت. [۱۳۱]

من هم دغدغه کار خیر و ثوابی ماندگار مثل آقا داشتم که از دفتر شبکه تلویزیونی NHK [۱۳۲] ژاپن تماس گرفتند و از من خواستند به‌عنوان مترجم با آنان همکاری کنم. ابتدا چندان تمایلی نشان ندادم. کار ترجمه و تدریس روح تعالی جویم را اقناع نمی‌کرد. تا اینکه زلزله در شهر بم اتفاق افتاد و صلیب

سرخ ژاپن گروهی را برای کمک به زلزله‌زدگان فرستاد و شبکه NHK دوباره از من دعوت به همکاری کرد. دو روز از زلزله عظیم و ویرانگر می‌گذشت که با سه گروه ژاپنی و با یک هواپیمای اختصاصی به شهر بم رفتیم. شهر خشتی بم، با آن بنای زیبا و تاریخی، با خاک یکی شده بود. بسیاری از مردم زیر آوار مانده بودند و مردم و گروه‌های امدادی با هر وسیله‌ای آن‌ها را از زیر خاک بیرون می‌کشیدند. ژاپنی‌ها ماهواره آوردند و خبرها را با ترجمه من به‌طور مستقیم پوشش دادند. تا پایان هفته اول از کشورهای مختلفی برای کمک به زلزله‌زدگان آمدند و چندین بیمارستان و درمانگاه احداث شد. اما همچنان پس‌لرزه‌ها ادامه داشت و ما مجبور بودیم به جای ساختمان داخل چادر زندگی کنیم. کار من هر روز برای ترجمه بیشتر و سنگین‌تر می‌شد و به تیم‌های متعدد پزشکی، که از ژاپن آمده بودند، کمک می‌کردم تا جایی که بسیاری از مردم زلزله‌زده فکر می‌کردند من هم یکی از پزشکان ژاپنی‌ام. آنان از غنی و فقیر جلوی چادرها صف می‌کشیدند و من باید واسطه ارتباط آنان با پزشکان و پرستاران ژاپنی می‌شدم. دیگر عادت کرده بودم مرا هم خانم دکتر صدا بزنند و سرم به‌قدری شلوغ شد که تا سه ماه زندگی تهران را رها کردم و در بم ماندم تا شرایط زندگی کردن تا حدی به حالت عادی بازگشت و من هم به تهران آمدم.

بم مقدمه همکاری من با تلویزیون ژاپن شد. به موضوعاتی مثل <بیداری اسلامی> و <فرهنگ و تمدن ایرانی> علاقه‌مند بودم و این شبکه هم مستندی به نام جاده تمدن در چند کشور از جمله ایران ضبط می‌کرد. بخش ایران آن را به کارگردان ایرانی، داوود میرباقری، سپرده بودند. این بخش مربوط به حمله اسکندر به تخت جمشید بود که در منطقه لوشان با حضور صدها سوار جنگی با اسب و عراده ساخته شد. پس از کارگردانی بخش‌های مختلف آن، از من و آقای میرباقری برای حضور در مراسم افتتاح دعوت کردند و به ژاپن رفتیم. یک هفته ماندیم و بدون اینکه خانواده‌ام را ببینم برگشتیم.

هنوز از سفر برای آقا تعریف نکرده بودم که تلفن زنگ زد و سفر دیگری این بار به مصر پیشنهاد شد. دانشگاه تهران من را به عنوان استاد و خانم محبی، نفر اول دانشجویان رشته زبان ژاپنی، را برای شرکت در مسابقات جهانی زبان ژاپنی به میزبانی مصر دعوت کردند. در این مسابقات دانشجویان زبان ژاپنی از سراسر جهان برای نشان دادن تسلط خود به رقابت می پرداختند. تا موضوع سفر به مصر را به آقا گفتم، سر شوخی را با بذله گویی خاص خود باز کرد: <قبلاً به خاطر سفرهای زیاد به من می گفتند مارکوپولو، اما باید کم کم بیایم پیش شما شاگردی کنم.>

گفتم: <اگر شما راضی نباشی، نمی روم.> و جوابی داد که دیگر ساکت شدم: <کدام منشی برای رئیسش تعیین تکلیف کرده که من دومی اش باشم؟!>

سفر مصر مثل سفر ژاپن یک هفته طول کشید. نماینده ایران، خانم محبی، به مقام دوم رسید و حجاب من به عنوان یک زن ژاپنی برای حاضران از سایر کشورها سؤال برانگیز بود. روزهای آخر ما را برای دیدن مناطق دیدنی و باستانی مصر بردند؛ دیدنی که برای من قصه حضرت موسی و فرعون و داستان یوسف پیامبر را تداعی می کرد.

روز آخر، در کنار اهرام مصر، قرار شد سوار شتر بشویم. بسیاری مثل من تا آن روز شتر ندیده بودند. باین حال، برای شترسواری از هم سبقت می گرفتند. البته، سوار شدن یک شرط داشت؛ اینکه حتماً یکی از جوانان مصری جلوی کوهان شتر بنشیند. از میان شرکت کنندگان فقط من به این موضوع تن ندادم و گفتم: <خودم از عهده سواری به خوبی برمی آیم.> شتری را نشانند و من با حجاب و بدون کمک راهنمای مصری پشتش نشستم. شتر یک باره بلند شد. عکاس ها هم

عکس می‌گرفتند. شاید انتظار داشتند از بالا بیفتم، اما با جسارت تمام هر دو دستم را برای نشان دادن مهارتم از روی کوهان برداشتم و بالا گرفتم. با دیدن این صحنه، همه حضار برایم کف زدند. خانم محبی بیشتر از همه به وجد آمد و گفت: <استاد بابایی، در این مسابقات من دوم شدم و شما اول!>

وقتی به ایران آمدم، این خاطره را برای آقا تعریف کردم و حرفی زد که طی ۴۲ سال زندگی مشترکمان نگفته بود: <سبا جان، من تو را مسلمان کردم، اما تو با رفتارت الگوی یک زن مسلمان ایرانی برای همه شدی.>

درست شنیده بودم. آقا مرا زن مسلمان ایرانی نامید؛ من که هنوز پس از این همه سال لهجه و قیافه‌ام داد می‌زد ایرانی نیستم. نمی‌توانستم مثل آقا احساس و اعتقاد قلبی‌ام را به او بازگو کنم. مدتی از ناراحتی قلبی رنج می‌برد؛ آن شب دعایش کردم و به نیت شفایش نماز خواندم.

آقا مدت زیادی بود که سر کار نمی‌رفت. توی خودش بود. حتی کار واردات قطعات خودرو از ژاپن را با تلفن از خانه انجام می‌داد و دلش خوش بود که هر وعده نماز صبح، ظهر، و مغرب را در مسجد بخواند و با استناد به حدیثی از پیامبر اکرم، حضرت محمد(ص)، می‌گفت: <ما ان شاء الله پرچمداران روز قیامت هستیم.> [۱۳۳] گویی به مرتبه‌ای رسیده بود که هیچ دلبستگی به این دنیا نداشت. از تجملات گریزان بود و هیچ چیز را برای خود نمی‌خواست. برای دیگران خانه می‌ساخت، اما وقتی می‌گفتم: <گچ سقف اتاق دارد می‌ریزد.> می‌گفت: <عده زیادی سقفی بالای سرشان ندارند، باید به فکر آنها بود.> و بیشتر از گذشته از نیازمندان دستگیری می‌کرد. [۱۳۴] همیشه توی جیبش شیرینی یزدی کوچک و گردی به اسم <حاجی بادامی> داشت. وقتی به مسجد می‌رفت، به کسانی که دورش جمع می‌شدند حاجی بادامی می‌داد. خودش هم

می خورد و با وجود بیماری قند پرهیز نمی کرد. رفته رفته ناراحتی قلبی هم پیدا کرد و کارش به بیمارستان و عمل قلب کشید. آقا ستون زندگی من بود و جای خالی پدر، مادر، برادر، و خواهرانم را پُر کرده بود. نمی توانستم ناراحتی اش را ببینم. همیشه یک ساعت مانده به اذان صبح بیدار می شد، روی صندلی اش می نشست، و نماز شب می خواند و بعد چند آیه را خیلی آهسته تلاوت می کرد تا وقت اذان شود و برویم مسجد. آن شب، به عادت معمول برخاست، نماز خواند، و قرآن را مقابلش باز کرد. گوشم به نجوای آرام او بود که خوابم برد و با صدای اذان مسجد بیدار شدم. تعجب کردم که چرا بیدارم نکرده و چرا به مسجد نرفته. به طرفش رفتم. سرش رو به پایین خم بود و قرآن پیش رویش باز. فکر کردم از خستگی خوابش برده. گفتم: <الان نماز جماعت شروع می شود.> جواب نداد. تکانش دادم: <آقا، آقا، آقا جان! ...> که سرش به راست خم شد. صورتش سفید و دستانش سرد بود و نفس نمی کشید. کسی جز من خانه نبود. کنارش نشستم، اشک ریختم، و نماز صبحم را درحالی که گریه امانم نمی داد خواندم. فکرم به جایی نمی رسید. مانده بودم چه کار کنم. به سلمان زنگ زدم و گفتم: <بیا، آقا نشسته، حرف نمی زند.> سلمان خیلی زود با یکی از دوستانش، که پزشک بود، آمد. بلقیس و شوهرش هم خبردار شدند و آمدند. پزشک نبض و ضربان را گرفت و پلکش را بالا داد و گفت: <متأسفانه تمام کرده!> شوهر بلقیس هم رفت و به اهالی مسجد خبر داد.

روز تشییع آقا مثل تشییع محمد بود. همه آمده بودند. پدران و مادران شهدا، اهالی محل و مسجد، و بسیاری از افرادی که آقا از آنها دستگیری کرده بود. مردم به قدری گل آورده بودند که دورتادور مسجد پُر شد و من تا آن روز این همه گل ندیده بودم.

دلم گرفته بود. سلمان، بلقیس، و نوه ها بودند، اما هیچ کس برای من جای خالی

آقا را پُر نمی‌کرد. سفارش‌های آخر او بیشتر در گوشم بود که می‌گفت: <جاده تمدن خوب است، اما جاده ثواب بی‌انتهاست.>

اخبار سیاسی هم خیلی داغ شده بود. غربی‌ها ایران را به یک اتهام ناروا به ساختن سلاح‌های هسته‌ای متهم می‌کردند؛ همان‌ها که برای اولین بار بمب اتم را روی دو شهر هیروشیما و ناکازاکی انداختند قطع‌نامه در محکومیت ایران صادر می‌کردند. ایرانی که خود قربانی سلاح‌های کشتار جمعی شیمیایی بود. من بسیاری از جانبازان شیمیایی را می‌شناختم و می‌دیدم که یکی یکی مثل شمع خاموش می‌شوند. به همین علت، فعالیت جدیدی را در انجمن حمایت از جانبازان شیمیایی به پیشنهاد دکتر خاطری [۱۳۵] آغاز کردم. دکتر از من خواست مترجم یک انجمن مردم‌نهاد ژاپنی به نام <موست> شوم و من فکر کردم معرفی جانبازان شیمیایی به ژاپنی‌ها یکی از همان کارهای ثوابی است که مدت‌ها به دنبالش بوده‌ام. گروه ژاپنی تحت مدیریت خانم دکتر شیزوکو تی‌سویا اداره می‌شد؛ پزشک دلسوزی که همراه همسرش و گروهی از بازماندگان بمباران اتمی هیروشیما برای اولین بار به تهران آمدند و ما در فرودگاه مهرآباد به استقبالشان رفتیم. [۱۳۶]

آن گروه ژاپنی که از هیروشیما آمده بودند اصلاً نمی‌دانستند جانباز کیست. آن‌ها از مناطقی مثل هیروشیما، که در آن‌ها از سلاح هسته‌ای یا شیمیایی استفاده شده بود، بازدید می‌کردند و در زمینه منع استفاده از سلاح‌های شیمیایی فعالیت می‌نمودند. برای منع توسعه سلاح هسته‌ای به ایران آمده بودند. به آن‌ها گفتیم: <ما سلاح هسته‌ای درست نمی‌کنیم، خودمان جانباز شیمیایی داریم و معتقدیم سلاح شیمیایی باید در همه دنیا ممنوع بشود؛ همان‌گونه که سلاح‌های اتمی باید از بین برود.> نزدیک بودن دیدگاه ما دلیل دوستی‌مان شد و ارتباط بین بازماندگان بمباران هیروشیما و جانبازان شیمیایی

ایران باعث شد بارها گروه ژاپنی به ایران بیاید و ما هم با جانبازان و هنرمندان به ژاپن برویم. [۱۳۷] دلم می‌خواست دوستان ژاپنی‌ام مثل من حلاوت مسلمانی و معارف قرآنی را بچشند و هیچ مُبلغی رساتر از اعمال و رفتارم نبود. به جرگه مترجمان دانشگاه بین‌المللی جامع‌هالمصطفی پیوستم و به قم رفتم. پسر آقای سوادا، دوست آقای بابایی، مثل پدرش مسلمان شده بود و در قم تحصیل می‌کرد. با او و بسیاری از ژاپنی‌ها کار تبلیغ معارف دینی را شروع کردم و کتابی با عنوان هدیه‌های آسمانی را به ژاپنی ترجمه کردم و با همراهی آقای سوادا بخش ترجمه دفتر جامع‌هالمصطفی را در توکیو فعال کردیم. تا شش ماه در ژاپن بودم و بسیار به یاد خانواده‌ای بودم که دیگر نبودند. زادگاه من، آشیا، در مسیر توکیو به هیروشیما بود. می‌دانستم که از خانواده‌ام کسی زنده نمانده است. به آشیا رفتم و مزار پدر و مادرم را پیدا کردم و برای آمرزششان دعا خواندم. سری هم به مسجد کوبه زدم. عطر حضور آقا همه جا پیچیده بود. فصل شکوفه‌های گیلان بود و شکوفه‌های سفید مرا به باغ خاطره‌ها می‌بردند؛ به اولین روز دیدار؛ همان روز که به آموزشگاه زبان انگلیسی رفته بودم و مردی ایرانی را دیدم که کنج اتاق خم می‌شد و سجده می‌کرد. آن روز همه حرکات ظاهری او در عبادت برایم بی‌معنا و حتی سؤال‌برانگیز بود، اما حالا لذت نمازی را که او می‌خواند با تمام وجود حس می‌کردم. حتی می‌دیدم که پس از نماز باز هم نجیبانه لبخند می‌زند و صدایم می‌زند: <خانم> و من فریاد می‌زنم: <تمام حجت مسلمانی من تو بودی آقا، دلم برای تو و محمد تنگ شده.>

و او نگاه می‌کرد و می‌خندید.



ژاپن، شهر نیک‌کو (Nikko)، معبد شینتو و دروازه توری؛ جایی شبیه زادگاهم
در آسیا



مادرم، آئی، تا پیش از ازدواج تکیه‌گاه زندگی من در ژاپن بود. آشیا در معبد
شینتو، بعد از مراسم عروسی برادرم



آشیا، معبد شینتو، در نزدیکی خانه پدری



آشیا، حضور در معبد بعد از مراسم جشن عروسی برادرم، هیداکی



برادرم و همسرش در لباس عروسی، روی سر عروس همان کلاه سفید پوشش
شاخ (تسونا کاکوشی) است



آشیا، کلاس سوم دبستان، یک ردیف به آخر، سمت راست، نفر هفتم؛ پس از
پایان جنگ جهانی دوم و بمباران هیروشیما، از ساندا به این مدرسه آمدم



نقاشی کلاس سوم در ژاپن



آشیا، کلاس چهارم دبستان، ردیف آخر، نفر دوم از سمت چپ



آشیا، کلاس پنجم دبستان، یک ردیف مانده به آخر، نفر چهارم از سمت راست



منزل پدری در آشیا، از راست، مادرم، خواهر کوچکم، سواکو، خواهر بزرگم،
اتسوکو، و زن برادرم



ژاپن، شهر نیک‌کو، پشت سر دامنه کوه فوجی، بعد از ازدواج با آقا و پذیرش
اسلام



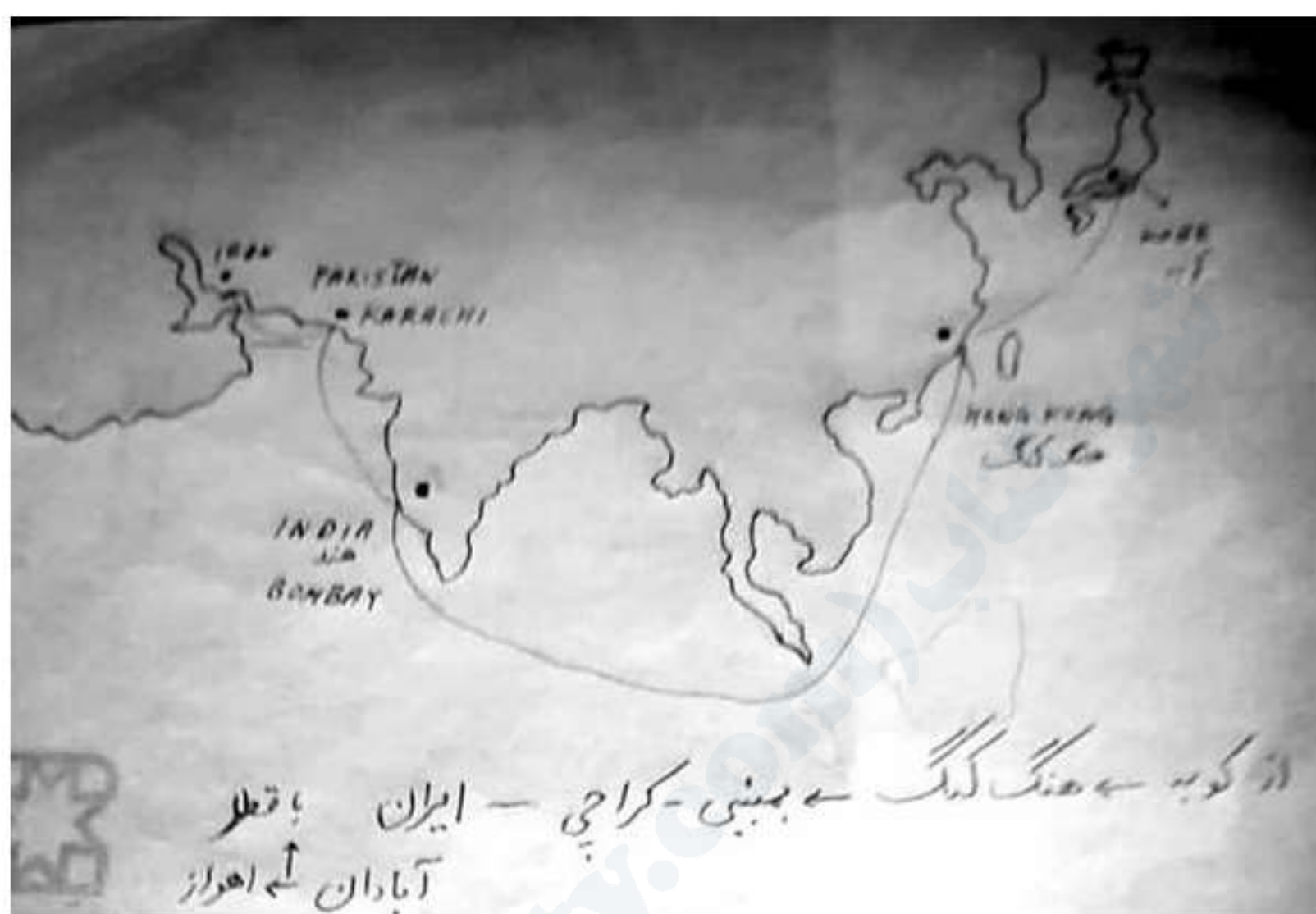
دریاچه شهر نیک‌کو، در کنار آقای بابایی و دوست ژاپنی‌اش، آقای ناکاتا



وسایل سنتی مخصوص درست کردن مراسم چای



لحظه هجرت از بندر کوبه ژاپن تا بندر آبادان در ایران، دوستان قدیمی مدرسه راهنمایی و مادرم در انتهای عکس بدرقه‌ام می‌کنند



مسیر دریایی را با کشتی طی دو هفته از ژاپن تا ایران آمدم



مراسم جشن عقد من در رستورانی در کوبه؛ همان مراسمی که پدر و برادرم به
نشانه قهر نیامدند

THE KOBÉ MUSLIM MOSQUE
KOBÉ, JAPAN.

Kobe, December 19th, 1958.

CERTIFICATE OF MARRIAGE.

This is to CERTIFY that

Mr. Ismail Ali Bana Khatib

Born in the year 1923
at Isfah, Iran.

and

Mrs. Emiko Yamashiro

Born January 29th, 1936,
at Ishige, Hyogo Pref., Japan.

were joined in wedlock in accordance with the Muslim law, in the city of Kobe, Japan,
on October 3rd, 1958.

Prior to the marriage ceremony Mrs. Emiko Yamashiro embraced Islam and acquired a
Muslim name of Aisha.

I hereby attest and affirm that the above statement to the best of my knowledge and
belief is true and correct.

WITNESS my hand and official seal, this Nineteen day of December, Nineteen Fifty-eight.

The Kobe Muslim Mosque Committee,

Imam Shariq, Secretary.

KOBE MUSLIM MOSQUE

الجمعية الإسلامية لكوبه (اليابان)

神戸回教協会

I, Shariq Elahi, Imam of the Kobe Muslim Mosque, do hereby CERTIFY that the above
ceremonies were performed by me on October 3rd, 1958 at Kobe, Japan.

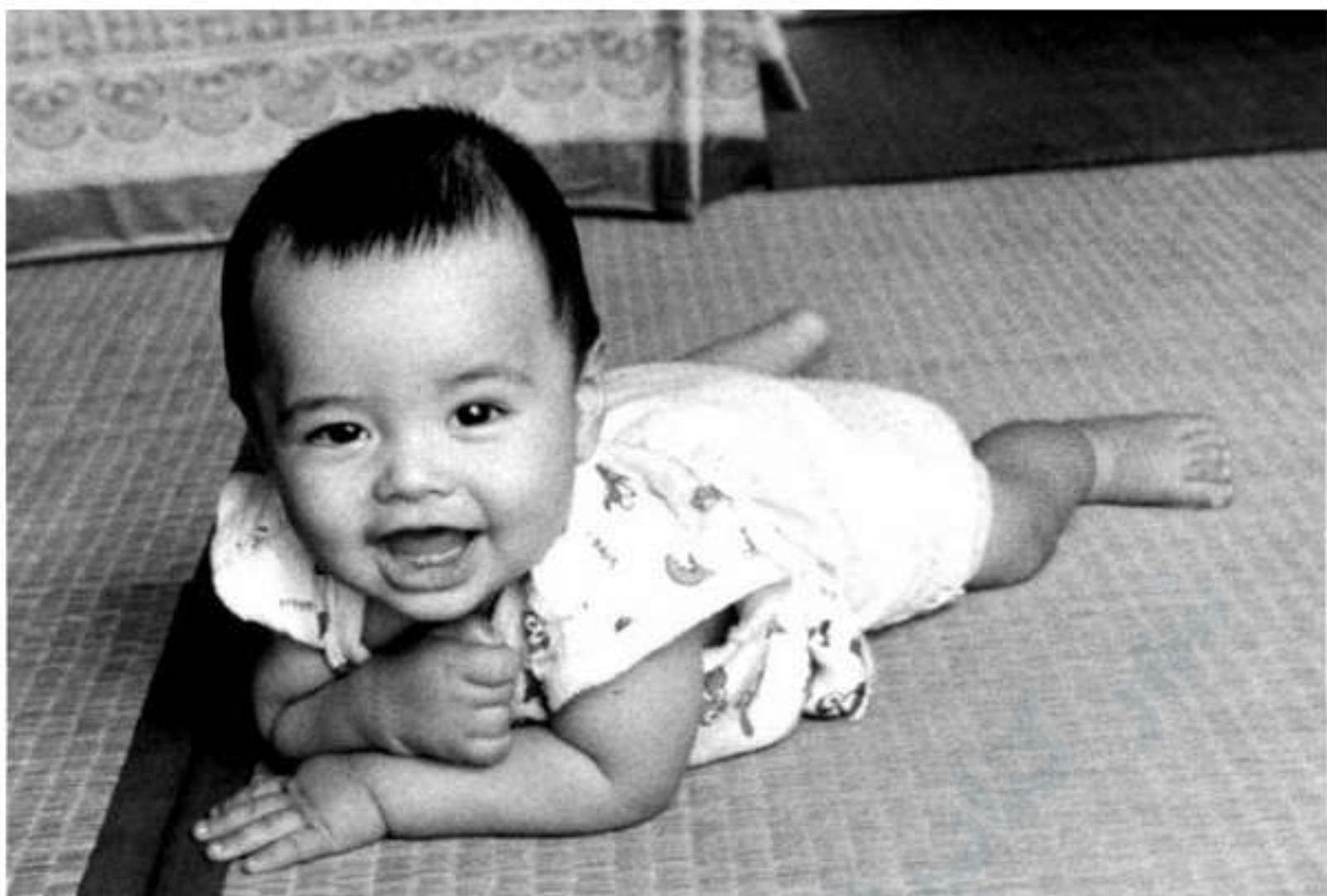
Witness:-

I.T. Bana.

Imam of the Kobe Muslim Mosque,

Shariq Elahi.

عقدنامه



فرزند اولم، سلمان، در شب میلاد حضرت مسیح در کوبه به دنیا آمد،
شش ماهگی، ۱۳۴۰



محمد، فرزند سومم، در همان سالی به دنیا آمد که امام خمینی فرمود:
<سربازان من در گهواره‌اند.>، سال ۱۳۴۲، محله کواکولا، تهران



تهران، در ۲۶ سالگی سه فرزند داشتم، از چپ محمد، بلقیس، سلمان



جشن دخترها



ژاپن، زادگاهم آشیاء، در کنار مادرم و سه فرزندم، محمد و سلمان (سمت راست)
در اولین سفرشان به ژاپن

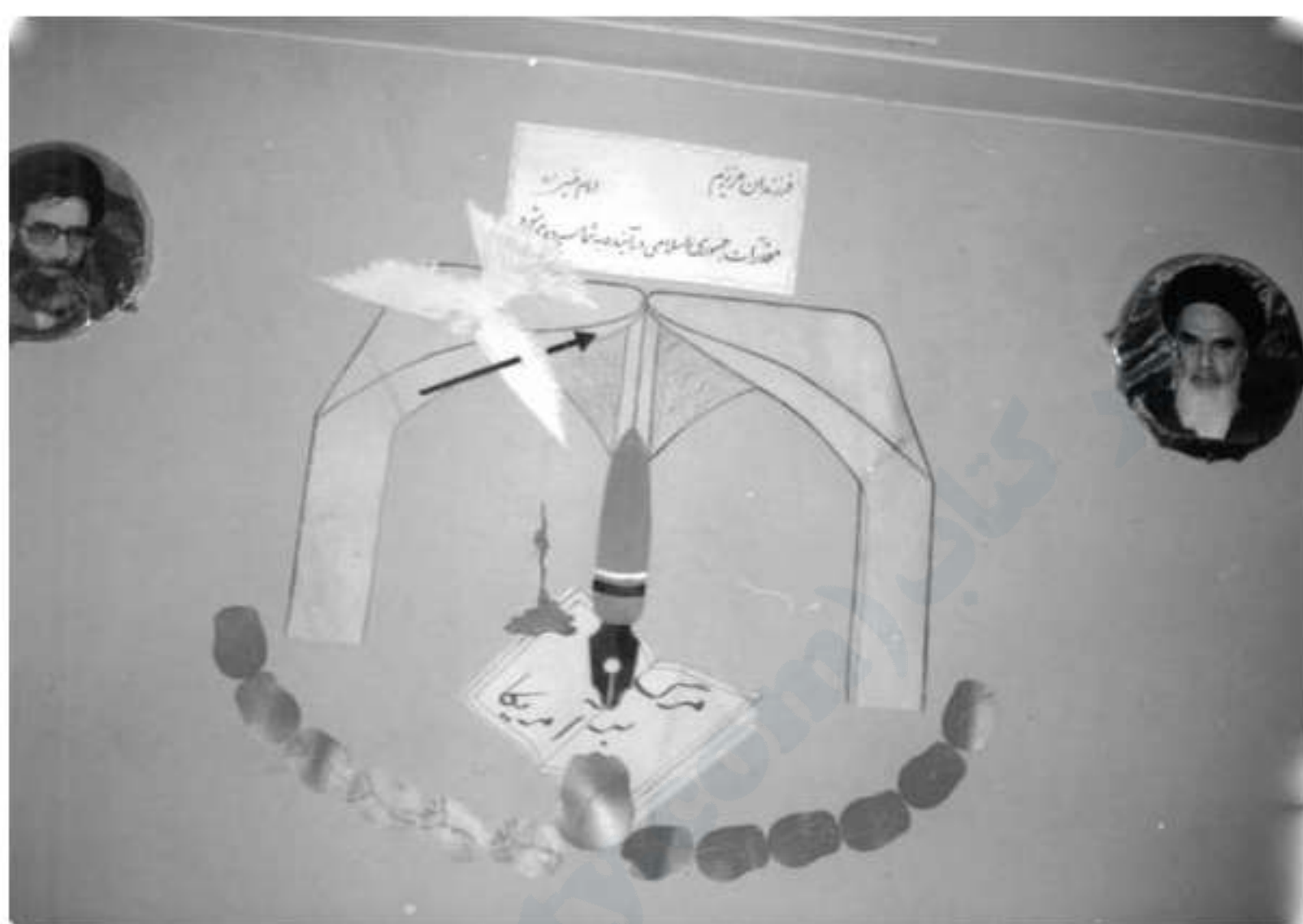


تهران، محله کواکولا، محمد در بغل دوست و میهمان ژاپنی آقای بابایی



ژاپن، از چپ سلمان، آقا، بلقیس، و محمد؛ این آخرین سفر محمد به ژاپن بود،

۱۳۵۵



تهران پس از پیروزی انقلاب اسلامی، در مدرسه رفاه کارهای طراحی و نقاشی می‌کردم، طرح به مناسبت ۱۳ آبان روز تسخیر لانه جاسوسی امریکا، ۱۳۵۸



طرح به مناسبت میلاد حضرت زهرا، سلام الله علیهما، ۱۳۵۹



وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
اداره کل رسانه های خارجی

کارت موقت رسانه خارجی

یامورا - کونیکو



سمت: مترجم / هماهنگ کننده

رسانه: اداره رسانه های خارجی ایران

شناسنامه: | ایران

تاریخ انقضاء: ۱۳۸۶/۰۵/۳۱

امضاء
مدیرکل



کانون مجامع اسلامی
مبارزه با فساد

مبارزه با فساد

نام: کونیکو یامورا (باباچی)

مسئولیت: معلم

شماره:

امضاء مهر کانون



بسمه تعالی
ستاد بسیج ملی
کارت آموزش و خدمت

شماره ۷۴۹۷۵۵

گروه خون

کد ارزشیابی

شهرستان

بخش



ک	د	ر	ش	ا	س	ا	س	ا	س
---	---	---	---	---	---	---	---	---	---

۰	۰	۰	۰	۰	۰	۰	۰
---	---	---	---	---	---	---	---

برادر خواهر سپاه پاسی فرزند حیدر حسینی شناسنامه ۳ صادره ترکیه

در تاریخ ۹/۳/۹۵ مرحله اول آموزش عمومی را در منطقه ۷ گذرانده است مهر دامضاء
در تاریخ ۹/۳/۹۵ مرحله دوم آموزش عمومی را در گذرانده است مهر دامضاء
و در کرده کردن هنگام از تاریخ مشغول خدمت میباشد مهر دامضاء
ستاد بسیج

این کارت را همیشه همراه داشته باشید



کنفرانس بین المللی خلع سلاح و عدم اشاعه

تهران ۲۸-۲۹ فروردین ۱۳۸۹

International Conference on Disarmament and Non-Proliferation
Tehran, 17-18 April 2010

انرژی هسته ای برای همه : سلاح هسته ای برای هیچکس

Nuclear Energy for All, Nuclear Weapons for None



کونیکو یامامورا
جمهوری اسلامی ایران

STAFF





ژاپن، پارک نارا، محمد و سلمان، ۱۳۵۵



محمد از بازی با آهوان در پارک جنگلی نارا سیر نمی‌شد، ۱۳۵۵، آخرین سفر
محمد به ژاپن



با فرزندانم، بلقیس، سلمان، و محمد، فرودگاه قدیمی هانهدا، ژاپن



جبهه غرب، سومار، محمد سمت راست، پشت پدافند هوایی، ۱۳۶۱



محمد از جبهه که می‌آمد یا مسجد بود یا بسیج یا توی کوه با دوستانش،
ارتفاعات شمال تهران، ۱۳۶۱



محمد از آغاز جنگ مرا برای روزی که نیست آماده کرده بود





تشیع پیکر محمد بابایی از مسجد انصارالحسین به سمت بهشت زهرا، ۱۳۶۲



یک سال پس از شهادت محمد، آیت الله خامنه‌ای، رئیس‌جمهور به خانه ما
آمدند، تهران، ۱۳۶۳



اردیبهشت ۸۱

تهران، خیابان پنجم نیروی هوایی، همه جا عطر و بوی محمد را به یاد می‌آورد، ۱۳۶۳



بریده روزنامه کمک به جبهه های جنگ



میزبانی دوستان ژاپنی‌ام در تهران و اجرای مراسم جشن چای در فرهنگسرای
بهمن، ۱۳۶۶



سفر به حج تمتع با کاروان <ره یثرب>، ۱۳۶۴



ژاپن، اُشیاء، در کنار مادر و کنار من، همسر سلمان و دخترش، زینب (عروس و نوه‌ام)، سمت چپ برادرم و همسرش



بعد از شهادت محمد، فعالیت‌های هنری، اجتماعی، دانشگاهی، و رسانه‌ای‌ام
بیشتر شد، تهران، معرفی میهمانان ژاپن به رسانه ملی



یک روز تعطیل با خانواده در باغ دماوند





مصر، بازدید از اهرام ثلاثه، ۱۳۷۳



گفتم تنها سوار شتر می‌شوم و برای اینکه ثابت کنم بلدم، دستانم را باز کردم،
مصر، ۱۳۷۳



آماده رفتن با شبکه NHK ژاپن به مأموریت، ۱۳۸۲



بم، بزرگ‌ترین شهر خشتی جهان، که در یک زلزله فروریخت، ۱۳۸۲



همکاری در ساخت فیلم جاده تمدن با آقای میرباقری، استان قزوین، لوشان،



داخل هلی کوپتر همراه گروه اعزامی NHK از ژاپن، ۱۳۸۱



تا سه ماه در بم ماندیم در کنار گروه پزشکی ژاپن، ۱۳۸۲



از مترجمی کارم به درمان رسید. صدایم می‌کردند خانم دکتر، ۱۳۸۲



مصر، گروه بین‌المللی داوری زبان ژاپنی؛ من از ایران شرکت کردم



ژاپن، هیروشیما، سالروز بمباران اتمی، در کنار گروه موسست، نفر اول از چپ،
دکتر شیزوکو تی‌سویا رئیس گروه، ۱۳۹۱



ایران، سردشت، بازدید گروه هیروشیما از بازماندگان شیمیایی و حضور در گلزار
شهدای سردشت، ۱۳۹۴



گروه اعزامی جانبازان و هنرمندان و اعضای موزه صلح به هیروشیما، ۱۳۹۵



اعضای موزه صلح تهران و تعدادی از دوستان خیر ژاپنی در تهران، ۱۳۹۴



تهران، موزه صلح، همکاری با انجمن حمایت از جانبازان شیمیایی، ۱۳۹۵



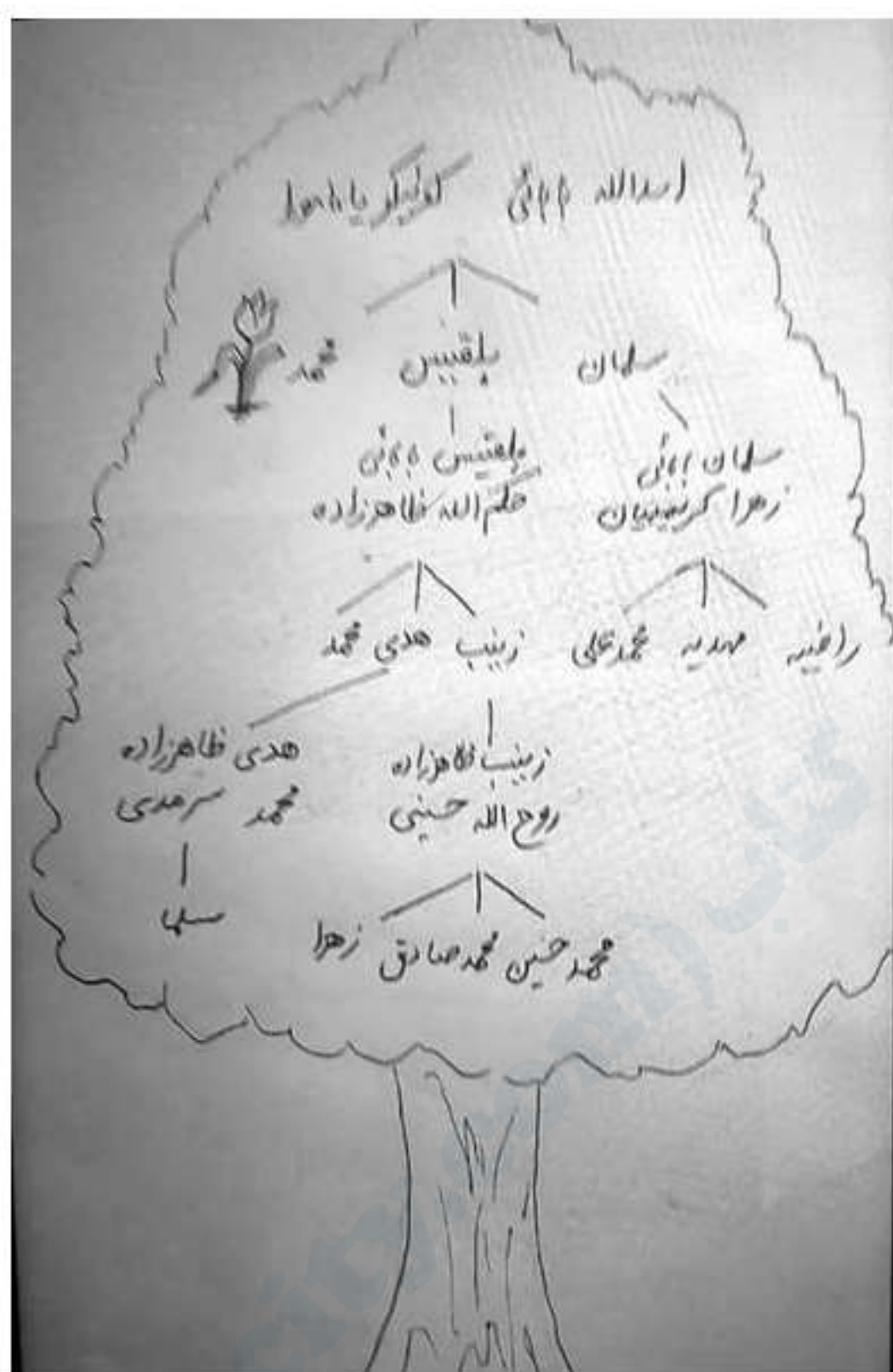
با قرآن مانوس بوده و هستم؛ کلاس قرائت و تفسیر قرآن، در شهر بم



آموزش درنای کاغذی در موزه صلح ایران، تهران، به یاد ساداکو، دختر معصوم
مباران اتمی هیروشیما، ۱۳۹۴



شوهرم، آقای بابایی (آقا)، که آشنایی با او زمینه هجرتم را فراهم کرد



شجره‌نامه خانوادگی ام؛ فرزندانم، نوه‌هایم، و نتیجه‌هایم

1. Showa، ۲۶ عهد شووا به دوره امپراتور هیروهیتو از ۱۹۲۶ تا ژانویه ۱۹۸۶ گفته می‌شود. دسامبر

2. Ashiya

۳. تولد من معادل ۱۰ ژانویه ۱۹۳۹ میلادی و ۲۰ دی ۱۳۱۷ خورشیدی است.

4. Juchiro

۵. در زبان ژاپنی، پسوند <کو> به معنی فرزند دختر است، مثل هانیکو (دختر گل)، آتسوکو (دختر شاد)، تسوکو (دختر مبارک)، شیزوکو (دختر ساکت)، کازوکو (دختر صلح)، کونیکو (دختر وطن).

6. Kobe

7. Hyogo

8. Kanji

9. Matsu

10. Ai

11. Shinto، آیین سنتی مردم ژاپن به معنی راه خدایان که در قرن هشتم میلادی با مکتب بودا ترکیب شده است.

12. Etsuko

13. Hideaki

۱۴. اتسوکو شش سال و هیداکي پنج سال از من بزرگ‌تر بودند و خواهر کوچک‌ترم، سواکو، پنج سال پس از من به دنیا آمد.

15. Toshikoshi soba، درست، سوپ برنج که در جشن سال نو می‌خورند، درست، مثل سبزی‌پلو و ماهی ایرانی‌ها.

16. Hori-gotatsu، همان کرسی ایرانی است؛ چاله‌ای کف اتاق درست، می‌شود و داخل آن زغال می‌سوزد. رویش کرسی چوبی و روی آن لحاف است.

17. Rokko

18. Hokkaido

19. Tokyo

20. Osaka

21. Hiroshima

۲۲. شدیدترین زلزله در استان هیوگو (شهرهای آشیا، کوبه، و اُساکا) در سال

۱۹۹۵ میلادی رخ داد که من در ژاپن نبودم. در این زلزله ۶۴۳۴ نفر کشته شدند و خسارات فراوانی به مردم رسید.

23. Yoshiko

۲۴. عمه دیگری داشتم که در شهر کوبه زندگی می‌کرد و پسرش در جنگ جهانی دوم در جنگ با امریکایی‌ها کشته شد.

۲۵. به ژاپنی <اوتهداما> (Otedama)

۲۶. به ژاپنی <کاکورمبو> (Kakurembo)

۲۷. به ژاپنی <اوری‌گامی> (Origami)

28. Kimono

۲۹. طبق تقویم، تعطیلات رسمی ژاپن عبارت‌اند از: روز نوروز، جشن بلوغ، روز بنیان‌گذاری کشور، آغاز فصل بهار و ستایش طبیعت، روز شووا، روز تخت جلوس (امپراتور جدید)، روز تشکیل قانون اساسی، روز سبز (روز سپاس‌گزاری از نعمت‌های طبیعت)، روز کودک (احترام به شخصیت کودک)، روز دریا (شکرگزاری از نعمت‌های دریا برای رونق یافتن کشور اقیانوسی)، روز کوه (دلبستگی به کوه و سپاس‌گزاری از نعمت‌های کوه)، روز سالمندان (سپاس‌گزاری از سالمندان و آرزوی سلامتی و طول عمر برای آن‌ها)، روز آغاز پاییز (یادکرد گذشتگان)، روز ورزش، مراسم امپراتور جدید، روز فرهنگ (احترام به فرهنگ صلح و آزادی)، روز کارگر (برای تولید و تلاش و محبت و احترام به

کارگران). - نویسنده

۳۰. به ژاپنی سورِیو (Souryo)

۳۱. ژاپنی‌ها به این پرچم <نیش شوکی> یعنی <پرچم خورشیدنشان> می‌گویند.

۳۲. در زبان ژاپنی از سه گروه حرف استفاده می‌شود: یکی حروف بی‌معنای <هیراکانا>، دوم حروف معنادار <کانجی> که شبیه درخت‌اند، و سوم <کاتاکانا> که مثل <هیراکانا> بی‌معنا هستند و در شکل با آن متفاوت‌اند و برای کلمات خارجی استفاده می‌شوند.

33. Ito

۳۴. امروزه، در قلب شهر توکیو در منطقه شیناماجی موزه‌ای مردمی برای نشان دادن ابعاد این بمباران ساخته شده است. روی یک لوح این نوشته آمده است: <ویرانگرترین بمباران هوایی تاریخ>. دو ساعت پیش از طلوع آفتاب، روز دهم مارس ۱۹۴۵، بیش از ۳۲۵ بمب افکن ب ۲۹ ارتش امریکا بمباران وسیعی را در مرکز توکیو آغاز کردند. در این بمباران بیش از ۱۷۰ تَن بمب آتش‌زا بر مناطق پُرجمعیت شهر فروریخته شد و شهر به جهنمی از آتش تبدیل گردید و، طی دو ساعت بمباران بی‌وقفه، بیش از صد هزار نفر از ساکنان شهر در کام مرگ فرورفتند و یک میلیون نفر آواره و بی‌خانمان شدند. این بمباران فقط یکی از صد حمله هوایی به توکیو بود که شصت درصد شهر را با خاک یکسان کرد و به مرگبارترین بمباران تاریخ شهرت یافت. - نویسنده

35. Sanda

۳۶. یکی از این نقاشی‌ها را هنوز پس از ۷۲ سال دارم؛ تصویر آن در پایان کتاب، صفحه ۲۱۰، آمده است.

۳۷. کفِ بیشتر خانه‌ها رطوبت داشت و کمی بالاتر از کف خانه کف‌پوش تاتامی بود. تاتامی پوشال برنج کوبیده‌شده‌ای بود که درون حصیر بافته‌شده از نی قرار می‌گرفت و اندازه تقریبی آن یک متر در یک متر و هشتاد سانتی‌متر و ضخامت آن به پنجاه سانتی‌متر می‌رسید که به‌مرور به واحدی برای اندازه‌گیری اتاق‌ها تبدیل شد. مثلاً، می‌گفتند این اتاق چهار تاتامی است.

38. Kamikaze، به معنی <طوفان خدا>، لقبی که ژاپنی‌ها برای داوطلبان مرگ برای انجام دادن عملیات‌های انتحاری برگزیده بودند.

۳۹. عکس این موهای بافته‌شده در موزه <یوشوکان> در شهر توکیو موجود است. - نویسنده

۴۰. انفجار بمب اتمی در هیروشیما ده برابر نورانی‌تر از خورشید نور ساطع کرد. امریکایی‌ها برای بمب اتمی هیروشیما نام <پسر کوچک> (Little boy) و برای بمب اتمی، که روی ناکازاکی انداختند، نام <مرد چاق> (Fat man) را انتخاب کردند. پسر کوچک فقط سه متر طول داشت و چهار تُن وزن، با یک فروند بمب‌افکن ب ۲۹ موسوم به Engolagay از آن سوی اقیانوس آرام حمل شد و در ساعت هشت و پانزده دقیقه صبح روز ششم اوت ۱۹۴۵ در نقطه T در کانون مرکزی هیروشیما و ارتفاع ۵۷۴ متری زمین- به‌علت تأثیر تخریبی بیشتر منفجر شد. محتوای داخل شکم پسر کوچک شصت کیلوگرم اورانیوم

۲۳۵ بود که برابر بیست هزار تُن تی‌ان‌تی قدرت داشت و با انفجار آن ترکیب سه انرژی گرما، باد، و اشعه با زبانه کشیدن چند میلیون درجه سانتی‌گراد آتش تا شعاع دو کیلومتری هر چیزی را ذوب کرد و تا پنج کیلومتری همه خانه‌ها را سوزاند. پسر کوچک هشتاد هزار نفر را جزاله کرد و صد هزار نفر را در معرض تشعشعات خود قرار داد که بیشترشان تا پایان سال ۱۹۵۱ مردند. ژاپنی‌ها بازماندگان قلیل این فاجعه را <هیپاکوشا> می‌نامند. - نویسنده

۴۱. خودکشی دختران و زنان در جزیره اُکیناوا در جنوبی‌ترین جزایر ژاپن اتفاق افتاد و یادبودی به نام <هیمه‌یوری> به یاد آنان ساخته شد. امروزه، امریکایی‌ها در این جزیره حضور دارند.

42. Kimura

۴۳. شیگمی تاکه اوچی (دوست): <کونیکو یامامورا دوست دوران کودکی‌ام بود. با او و ساناا نیشی‌زاوا همیشه در مدرسه، خانه، و کوه با هم بودیم. کونیکو دختری کم‌حرف و ساکت بود، اما اراده‌ای قوی داشت. از کلاس ششم، ما از اُشیا به اُساکا رفتیم و از او سال‌ها بی‌خبر ماندم تا دوازده سال پیش که در جشن هفتادسالگی با چهارده نفر از هم‌کلاسی‌های آن سال‌ها یک جا جمع شدیم. جای کونیکو در جمع ما خالی بود. مجله‌ای آوردند که درباره کونیکو نوشته بود. سرنوشت او را به ایران برده بود و ما از او به نیکی یاد کردیم. (مصاحبه الکترونیکی با شیگمی تاکه اوچی، ۱۷ / ۶ / ۱۳۹۸)

۴۴. این هنرپیشه را شصت سال بعد در سریال تلویزیونی سال‌های دور از خانه دیدم که نقش پیری <اوشین> را بازی می‌کرد.

[۴۵](#). این سرود را نه فقط در مقطع ابتدایی، بلکه در پایان مقطع راهنمایی، دبیرستان، و دانشگاه می‌خواندیم.

[46](#). Sadako

[۴۷](#). در فرهنگ سنتی ژاپن، دُرنا و لاک‌پشت نماد طولانی بودن عمر هستند. پس از بمباران هیروشیما و ناکازاکی، ساختن دُرناهای کاغذی نماد صلح و دوستی برای کودکان شده و به مرزهایی فراتر از ژاپن، از جمله ایران، رسیده است.

[48](#). Ken Ritso Ashia Kotogakko

[49](#). Otoshi dama

[50](#). Joya no kane

[51](#). Hinamatsuri

[۵۲](#). تصویر عروسک‌های تزئینی جشن دختران در هیناماتسوری در صفحه ۲۱۹ آمده است.

[53](#). Takanachiyo

[54](#). Nishinomiya

[55](#). Yamaguchi

56. Tsunokakushi، در زبان ژاپنی به معنی پوشاندن شاخ است.

57. سال‌ها بعد که آقای بابایی حال خوبی نداشت، گاهی او را به شوخی اذیت می‌کردم و می‌گفتم: <آن هلی‌کوپتر مهریه چه شد پس؟!> آقای بابایی هم می‌گفت: <من حرفی ندارم، می‌خرم، ولی کجا بگذاریمش؟!>

58. Owasure mono nai you (اواسورِ مونو نایی یو)

59. Kon nichiwa (کن نیچی‌وا)

60. Sayonora (سایونارا)

61. Arigato (آریگاتو)

62. سلمان بابایی (فرزند): <علت اینکه نام خانوادگی پدر من و عموهایم فرق دارد به ماجرای ریختن شناسنامه‌ها و گذرنامه‌ها در دریا برمی‌گردد. زیرا پدر و عموهایم وقتی به ایران برگشتند هریک از نو شناسنامه گرفتند با نام خانوادگی‌های متفاوت مثل بابایی، چاووش‌پور، ظاهرزاده، و پاک‌دامن.> (مصاحبه حضوری، کوالالامپور، ۲۰/۹/۱۳۹۸)

63. نام این ترانه معروف (Que Será, Será Whatever Will Be, Will Be) است. جی لیوینگستُن و ری اَوَنز نخستین بار آن را در ۱۹۵۶ سرودند و در فیلم مردی که زیاد می‌دانست، اثر آلفرد هیچکاک، معرفی شد. - نویسنده

64. Kyushu

65. Nagasaki

66. Nakata

67. Barma

۶۸. عکس در صفحه ۲۱۴ آمده است.

۶۹. فاذا ركبوا فى الفلك دعوا الله مخلصين له الدين فلما نجاهم الى البر اذا هم يشركون. (عنكبوت / ۶۵)

70. Ryshka

71. Mount Fuji

۷۲. یاما به معنی کوه و مورا به معنی روستا است.

۷۳. سلمان بابایی: >تصویری کم‌رنگ از آپارتمان آجری و قدیمی شهرآرا در حافظه‌ام مانده. ما طبقه اول بودیم و من از بالکن به بیابان شنی روبه‌رو نگاه می‌کردم که گویی انتهای آن یک پادگان نظامی بود. گاهی نظامیان سوار بر اسب می‌آمدند و به حالت رژه از جلوی خانه ما رد می‌شدند. خانه ما در طبقه اول بود و وقتی سواران عبور می‌کردند، من در تخیل کودکانه‌ام این سواران را هم‌ارتفاع با خانه می‌دیدم و بالاخره هیجان کودکی کار دستم داد و از سه‌متری

توی کوچه افتادم. اما به خیر گذشت. مادرم خیلی ترسیده بود.> (مصاحبه حضوری، کوالالامپور، ۵ / ۹ / ۱۳۹۸)

۷۴. نام این فرهنگ لغت ژاپنی hyakka jiten است که در مقاله‌ای با نام <داستان غم‌انگیز کربلا- no higeki karubara> آمده است.

۷۵. بعدها فهمیدم که آن را اذن دخول می‌نامند.

۷۶. خیابان طالقانی فعلی

۷۷. فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ. (زلزال / ۷)

۷۸. أَ فَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ. (مؤمنون / ۱۱۵)

۷۹. وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. (بقره / ۱۵۵ و ۱۵۶)

۸۰. سلمان بابایی: <من سه‌ساله بودم که فاجعه خرداد ۱۳۴۲ اتفاق افتاد. بعدها که بزرگ‌تر شدم، پدرم تعریف کرد که آن روز مأموران امنیتی و نظامی حکومت شاه مردم معترض را از بازار به‌گونه‌ای تحت فشار گذاشتند که ناچار شدیم داخل مسجد جمع شویم. مأموران همه درها را بستند و شروع کردند به تیراندازی به طرف مردم. هرکسی به سمتی می‌گریخت. من یک گوشه زیر نیمکتی پنهان شدم و در فرصتی مناسب به سمت یکی از درها، که نیمه‌باز بود، دویدم و از معرکه جان سالم به در بردم.> (مصاحبه حضوری، کوالالامپور، ۱۰ /

۸۱. بلقیس بابایی (دختر): >پدر در هیچ برنامه‌ای برای ما اجباری نداشت، اما محیط را به شکلی جذاب می‌کرد که با شوق دوست داشتیم که وقتی قرآن می‌خواند کنارش بنشینیم. حتی گاهی پسرعموهایم از هند به خانه ما می‌آمدند، باز پدرم برنامه‌های آموزشی به‌ویژه یادگیری قرآن و دعا را برای ما داشت. جایزه هم تعیین می‌کرد و می‌داد.< (مصاحبه تلفنی، تهران، ۱۸ / ۵ / ۱۳۹۷)

۸۲. ای کسانی که ایمان آورده‌اید [هنگام سخن گفتن با رسول خدا] صدایتان را از صدای او بالاتر نبرید. (حجرات / ۲)

۸۳. آیت‌الله موحدی کرمانی: >من در سال ۱۳۴۸ به دعوت شهید باهنر به تهران آمدم و با متمرکز کردن فعالیت‌های خود در مسجد مسلم بن عقیل در شرق تهران این مسجد به یکی از پایگاه‌های اصلی مبارزان ناحیه شرق تهران علیه رژیم ستم‌شاهی تبدیل شد. مسجد مسلم بن عقیل با منزل آقای بابایی فاصله زیادی نداشت. ایشان مرتب به مسجد می‌آمدند و به‌نوعی اهل جماعت بود. ویژگی بارزی که از ایشان به خاطر دارم دست بازشان برای کمک به محرومان بود. عجیب بود برایم که وقتی فرد نیازمند مستحقّی به من مراجعه می‌کرد تا به ایشان می‌گفتم کمک می‌کرد. یک بار به یادم ندارم فرد نیازمندی را معرفی کرده باشم و ایشان کمک نکرده باشد. حتی یک بار فردی نیاز خود را در قالب نامه برای من نوشته بود و یادم هست بالای نامه هم نوشته بود یا غیاث‌المستغیثین. آقای بابایی آن زمان (سال‌ها قبل از انقلاب بود) مبلغی حدود سیصد هزار تومان کمک کرد. خدا رحمت کند مرحوم لاهوتی را، آقای بابایی قبل از من با ایشان دوست بود. مرحوم لاهوتی هم برای من از همین

خصیصه ایشان تعریف کرده بود.> (مصاحبه حضوری با آیت الله موحدی کرمانی، تهران، ۲۷ آذر ۱۳۹۷)

۸۴. بلقیس بابایی: <در دوران بچگی ما، پدر و مادر با هم انگلیسی صحبت می کردند. من و برادرم، سلمان، انگلیسی را در خانه می شنیدیم، اما خیلی خوب صحبت نمی کردیم. پدر با من و سلمان فارسی صحبت می کرد و با مادر به انگلیسی، چون فارسی بلد نبود. ما تقریباً دوزبانه شده بودیم به صورتی که نه به زبان فارسی درست صحبت می کردیم نه به انگلیسی. من یک سال از سلمان کوچک تر بودم، اما با هم به مدرسه و کلاس اول رفتیم و با پشتکار و علاقه ای که مادرم به زبان فارسی داشت، او هم مثل دانش آموزان کلاس اول کتاب های ما را می خواند و کم کم فارسی یاد گرفت. به یاد دارم که کلمه 'گوزن' را 'گو' 'زن' می خواند و سلمان و من می خندیدیم.> (مصاحبه تلفنی، تهران، ۱۸/۵/۱۳۹۷)

۸۵. اشاره به حدیث نبوی: <انا مدینه العلم و علی بابها ...> - نویسنده

۸۶. بلقیس بابایی: <مادرم، برخلاف پدرم، که جذبه و هیبت داشت، اصلاً اهل تنبیه و کتک زدن نبود. خیلی آرام و بامحبت با من و برادرانم برخورد می کرد. حتی گاهی که بین ما دعوا می شد، خیلی دخالت نمی کرد و عصبانی نمی شد.> (مصاحبه تلفنی، تهران، ۲۴/۵/۱۳۹۷)

نه با برگ مو که با نوعی جلبک دریایی درست می شود و محتوای Sushi، 87. داخل این جلبک برنج، قارچ، تخم مرغ، و اسفناج است که به شکل گرد و دراز درمی آید و با کارد به حلقه های دوسانته قطعه قطعه می شود.

۸۸. سلمان بابایی: <ما بچه بودیم و خانواده مادرم در آن سفر برخورد گرم و مهربانانه‌ای با ما داشتند. بعدها، بزرگ‌تر که شدیم، از زبان پدرم شنیدیم که مادر به خاطر ازدواج با او سختی زیادی کشید و خانواده‌اش او را یک شورشی می‌دانستند که به مذهب و سنت‌های ژاپنی پشت پا زده، لذا او را طرد کردند و تا مدت‌ها دلشان با او صاف نشد.> (مصاحبه حضوری، کوالالامپور، ۵/ ۹/ ۱۳۹۸)

۸۹. سلمان بابایی: <محمد با آن سن کم اصلاً اهل مد و لباس‌های رنگارنگ نبود. ما با هم به مدرسه علوی می‌رفتیم. مدرسه از مقطع ابتدایی روی کوتاه بودن موهای سر و ساده‌پوشی تأکید داشت. این موضوع برای او یک عادت همیشگی شد که محمد را از بقیه متفاوت می‌کرد.> (مصاحبه تلفنی، ۲۴/ ۵/ ۱۳۹۷)

۹۰. مصیب محمدی (پدر شهید و یکی از نمازگزاران مسجد): <آقای بابایی نماز صبح، ظهر، و مغربش در مسجد ترک نمی‌شد و در هر نماز یک جای مسجد می‌نشست؛ یک بار از او پرسیدم: 'چرا آن‌قدر جایت را عوض می‌کنی؟!'. گفت: 'می‌خواهم در روز قیامت جای‌جای این مسجد و تمام آجرهایش گواهی بدهند که من اینجا نماز خوانده‌ام.> (مصاحبه حضوری، ۱۵/ ۹/ ۱۳۹۷) محمدرضا مزینی (از نمازگزاران مسجد): <آقای بابایی برای من تعریف کرد که من از سن کم به خارج از کشور رفتم. تنها چیزی که من را در آنجا حفظ کرد و یاری رساند نماز بود. مواقعی پیش آمد یک دست لباس بیشتر نداشتم، به خاطر نماز خواندن تلاش می‌کردم لباسم را تمیز نگه دارم.> (مصاحبه حضوری، ۱۵/ ۹/ ۱۳۹۷) مهدی هوشمند (یکی دیگر از نمازگزاران مسجد): <آقای بابایی برای اقامه نماز صبح چنان مقید بود که به ما می‌گفت: 'اگر روزی برای نماز نیامدم، بدانید که یا به مرگ موقت (خواب) رفته‌ام یا به مرگ دائم. البته یادتان نرود

برایم فاتحه‌ای بخوانید.' < (مصاحبه حضوری، ۱۵/۹/۱۳۹۷)

۹۱. بلقیس بابایی: <محمد به ورزش‌های رزمی شرقی مثل جودو و کاراته و کونگ‌فو علاقه داشت. خانه که می‌آمد، برای ما نمایش می‌داد. دلهره‌آورتر از همه وسیله‌ای به نام نانچیکو بود با دو دسته چوبی که با یک زنجیر به هم متصل شده بود. نانچیکو که می‌کشید، به من و مامان به چشم حریف تمرینی نگاه می‌کرد. چوب‌ها را از چپ و راست با سرعت و مهارت دست به دست می‌کرد و دور ما می‌چرخید.> (مصاحبه حضوری، ۱۳۹۸)

۹۲. سلمان بابایی: <پدر و مادرم با روحيات و علاقه من آشنا بودند و دستم را برای فعالیت علمی حتی در خانه باز گذاشتند و اتاقي را که به بام راه داشت به آزمایشگاه شیمی تبدیل کردم که پای بسیاری از دوستانم به آنجا باز شد. محمد هم همان‌جا می‌آمد و نزدیکی‌های انقلاب مواد منفجره مثل چاشنی درست می‌کرد. یکی دو بار هم در آن اتاق انفجار رخ داد که به خیر گذشت.> (مصاحبه تلفنی، ۲۴ / ۵ / ۱۳۹۷)

۹۳. بلقیس بابایی: <یک بار وقتی که اول دبستان بودم و یک بار هم وقتی راهنمایی درس می‌خواندم، به ژاپن رفتیم. پدرم شرایطی فراهم می‌کرد که مادرم حتماً چند سال یک بار به دیدن پدر و مادرش برود. در این سفر توقف‌های چندروزه‌ای در بمبئی و هنگ‌کنگ داشتیم که برایمان جالب بود.> (مصاحبه تلفنی، ۱۸ / ۵ / ۱۳۹۷)

94. Itami

۹۵. سلمان بابایی: <عجیب‌ترین و جالب‌ترین موضوع در بازدید از دبیرستان

این بود که در دفتر دبیرستان عکس چهار نفر نصب شده بود که هر کدام سی سال مدیر مدرسه بودند و این برایمان جالب بود؛ یعنی هر سی سال یک نفر.> (مصاحبه حضوری، کوالالامپور، ۵/۹/۱۳۹۸)

96. Nara

97. شهر نارا در مجاورت استان کیوتو، پایتخت قدیمی کشور ژاپن، بین سال‌های ۷۱۰ و ۷۸۴ میلادی، قرار دارد. نارا به ژاپنی به معنی تخت ساخته شده است. شماری از نیایشگاه‌ها و آثار کهن نارا به‌عنوان میراث جهانی در یونسکو به ثبت رسیده است. (دانشنامه آزاد ژاپن)

98. Todai-ji

99. Horyugi

100. سازمان مجاهدین خلق را سه نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه تهران (محمد حنیف‌نژاد، علی‌اصغر بدیع‌زادگان، و سعید محسن) در شهریور ۱۳۴۴ پایه‌گذاری کردند. مجاهدین عملیات خود را در مرداد ۱۳۵۰ آغاز کردند. در شهریور همان سال ده‌ها تن از رهبران و اعضای سازمان دستگیر و نه تن از آن‌ها در فروردین و خرداد ۱۳۵۱ اعدام شدند. احمد رضایی، از اعضای باقی‌مانده کادر مرکزی، به بازسازی و سازمان‌دهی گروه خود پرداخت و نام <سازمان مجاهدین خلق ایران> را بر این گروه، که تا آن زمان نامی نداشت، نهاد. وی نیز در دی ۱۳۵۰ ضمن درگیری خیابانی با مأموران ساواک کشته شد. از ۱۳۵۲ گرایش به مارکسیسم در سازمان شدت گرفت. بقایای سازمان به رهبری تقی شهرام، بهرام آرام، و وحید افراخته، سازمان را از تشکیلاتی مذهبی

به گروهی کمونیستی متحول کرد. این امر مشکلات بسیاری در داخل و بیرون برای مجاهدین ایجاد کرد و به مخالفت اعضای مسلمان از جمله شریف واقفی و صمدیه لباف و نهایتاً قتل آنها انجامید. سرانجام، در مهر ۱۳۵۴، کمیته مرکزی سازمان در بیانیه‌ای تغییر مواضع ایدئولوژیک خود را از اسلام به مارکسیسم اعلام کرد. (از دانشنامه دانش‌گستر، با تلخیص)

۱.۱. >وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ.<: می‌پندارید کسانی که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند، بلکه آنان زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی می‌خورند. (آل عمران / ۱۶۹)

۱.۲. خسرو گل‌سرخ، فعال سیاسی و شاعر ایرانی، که در ۱۳۲۲ در رشت زاده شد. پس از تحصیلات ابتدایی و متوسطه، به روزنامه‌نگاری پرداخت و به تکاپوهای سیاسی و اجتماعی توجه نشان داد. از منظر آرمان‌های اجتماعی و سیاسی چپ شعر سرود و تحلیل و مقاله ادبی نوشت. در سحرگاه بیست‌ونهم بهمن ۱۳۵۲ به جرم شرکت در طرح ترور خانواده شاه اعدام شد. (دانشنامه دانش‌گستر)

۱.۳. بلقیس بابایی: >پدرم، به دلیل اختلاط دختران و پسران در محیط‌های مختلف در پیش از انقلاب، راضی نبود من حتی به دانشگاه بروم. این اختلاط بعد از پیروزی انقلاب در سال‌های ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ وجود داشت؛ لذا اگر قرار بود من با مادرم با نهادی همکاری هنری داشته باشیم، شرطش این بود که با هم برویم. در قضیه رفتن به حوزه هنری، مامان همراه من شد، اما وقتی مسئولان به چیره‌دستی او در نقاشی پی بردند، من همراه او به حساب آمدم. نقاشی‌های او تبدیل به پوستر می‌شد. معروف‌ترین پوسترهای برگرفته از نقاشی او پوستر آمدن امام در ۱۲ بهمن سال ۱۳۵۷ و گریه امام در سوگ شهید

مطهری در سال ۱۳۵۸ بود. < (مصاحبه حضوری، ۱۸ / ۹ / ۱۳۹۸)

۱.۴. دکتر محمدرضا فیاض‌بخش (متولد ۱۳۱۶ در تهران)، پزشک ایرانی. او به‌عنوان اولین رئیس سازمان بهزیستی کشور در دولت شهید محمدعلی رجایی منصوب شد و در هفتم تیر ۱۳۶۰ در حادثه تروریستی انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی به دست عوامل نفوذی سازمان مجاهدین خلق به شهادت رسید. - نویسنده

۱.۵. شاید این آیه را برایم خواند: <واحفض لهما جناح ذل من الرحمه و قل رب ارحمهما کما ربیانی صغیرا>: پیش پدر و مادر بال‌های فروتنی و محبت را با تواضع بگستران و بگو، خدایا، تو به پدر و مادر من رحم و شفقت نما؛ آن‌گونه که آن دو در کودکی در حق من مهربانی کردند. (اسرا / ۲۴)

۱.۶. سلمان بابایی: <من در کنکور سال ۱۳۵۷ با رتبه ۱۲۰ در رشته مکانیک دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) پذیرفته شدم و در همان سال قرار شد دانشجویان دانشگاه شریف به دلایلی در دانشگاه صنعتی اصفهان ادامه تحصیل دهند. در سال ۱۳۵۸ دانشگاه صنعتی شریف باز شد، دو ترم آنجا خواندم تا سال ۱۳۵۹ انقلاب فرهنگی پیش آمد و بعد جنگ اتفاق افتاد و دانشگاه رسماً تعطیل شد. > (مصاحبه حضوری، کوالالامپور، ۲۸ / ۵ / ۱۳۹۸)

۱.۷. سلمان بابایی: <به اتفاق دو نفر از دوستان دانشجو، احمد زرگر و مجتبی طباطبایی، از طریق ستاد جبهه و جنگ دانشگاه صنعتی اصفهان یک معرفی‌نامه نوشتیم و خودمان را معرفی کردیم به سپاه اهواز که در استانداری اهواز مستقر بود. ما را از آنجا به یکی از پایگاه‌های محل استقرار بسیجی‌ها بردند تا به آن‌ها کمک‌های درسی بدهیم و از درس عقب نیفتند. بیشتر

بسیجی‌ها دبیرستانی یا سال آخر بودند. تقریباً ماه دی و بهمن بود. بعد که عملیات فتح‌المبین در روزهای اول عید شروع شد، ما را از بسیج اهواز به پادگان دوکوهه فرستادند. در پادگان فولی‌آباد اهواز مستقر شدیم و دو روز قبل از عملیات فتح‌المبین به دوکوهه اعزام شدیم و از آنجا به منطقه‌ای میان نیروهای عراقی به نام تی‌شکن هلی‌برن رفتیم و با شروع عملیات به طرف مرز عین‌خوش (جبهه شمالی دشت عباس در منطقه جنوبی استان ایلام) حرکت کردیم که عراقی‌ها به دلیل عملیات در جبهه شوش و دشت عباس از ترس محاصره به طرف مرز عقب‌نشینی کردند و ما تا مرز عین‌خوش پیشروی کردیم و تا پایان عملیات آنجا مستقر بودیم و سپس بازگشتیم. یک ماه پس از بازگشت، دوباره برای شرکت در عملیات بیت‌المقدس به اهواز رفتیم که به دلیل عدم سازمان‌دهی در مبدأ و حضور چندین برابری داوطلبان برای اعزام به خط موفق نشدیم و پس از دو هفته بازگشتیم. چون بنده یکی دو طرح مرتبط با جبهه را در جهاد دانشگاهی و جهاد سازندگی پیگیری می‌کردم، برادرم از من خواست که ایشان وظیفه جبهه رفتن را به عهده بگیرد و بنده به طرح‌ها برسم. < (مصاحبه تلفنی، ۲۴ / ۵ / ۱۳۹۷)

۱۰۸. مهدی هوشمند (از نمازگزاران مسجد): <آقای حاج حسین طاهری، پدر شهید و از نمازگزاران مسجد و دوست صمیمی آقای بابایی، که به نوعی دست راست ایشان بود، تعریف می‌کرد زمان جنگ همراه آقای کاشفی (پدر شهید و از نمازگزاران مسجد) و آقای بابایی رفتیم مجلس نزد آقای رفسنجانی. آنجا آقای بابایی بیست میلیون تومان برای کمک به جبهه به ایشان داد. با این پول، آن زمان می‌شد پنج تا خانه سیصدمتری در نیروی هوایی خرید. > (مصاحبه حضوری، ۱۵ / ۹ / ۱۳۹۷)

۱۰۹. دو تن از قاریان مشهور مصری که در قرائت قرآن صاحب سبک‌اند. -

۱۱۰. سلمان بابایی: <محمد سر پُرشوری داشت. توی اتاق من چاشنی و سه‌راهی و بمب دستی می‌ساخت و می‌برد پشت فرودگاه دوشان‌تپه و آنجا منفجر می‌کرد که صدایش می‌آمد. یک بار هم از مدرسه به پدرم پیغام داده بودند به پسران بگویند مواد انفجاری سر کلاس و توی مدرسه نیاورد. آن روز مواد توی جیبش ترکیده و شلوارش سوخته بود.> (مصاحبه حضوری، کوالالامپور، ۵ / ۹ / ۱۳۹۸)

۱۱۱. سردار جعفر جهروتی: <من فرمانده گردان تخریب لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله بودم و هم‌زمان فرمانده تخریب سپاه ۱۱ قدر هم شدم. باید سه گردان تخریب را سامان می‌دادم. لذا، برای جذب نیروی تخریبچی به بیشتر مساجد می‌رفتم و یکی از آن مساجد مسجد انصارالحسین در خیابان پنجم نیروی هوایی بود. آنجا از حساسیت کار تخریب و اینکه تخریبچی لبه تیز درگیری است سخن گفتم و تعدادی جوان بسیجی جذب تخریب شدند.> (مصاحبه حضوری، ۱۰ / ۱۰ / ۱۳۹۸)

۱۱۲. سلمان بابایی: <در یک مورد، رزمندگان در جبهه نیاز به موتور قایق داشتند. تحریم بودیم و کشوری به ما این‌گونه وسایل را که برای جبهه استفاده می‌شد نمی‌فروخت. پدرم با دوستش، آقای ناکاتای، در ژاپن صحبت کرد و با هم به شرکت یاماها رفتند و ۱۶۵ دستگاه موتور قایق و تعداد زیادی لباس غواصی خریدند. در مورد دیگری گردان‌های مهندسی جهاد نیاز به لودر داشتند. پدرم، مثل دفعه قبل، پا شد و رفت ژاپن و تعداد زیادی لودر کوماتسو خرید. سهم او در این معامله، ۱۷۶ هزار دلار بود که تمام آن را به آقای هاشمی رفسنجانی برای کمک به جبهه داد.> (مصاحبه حضوری، کوالالامپور، ۵ / ۹ / ۱۳۹۸)

۱۱۳. بلقیس بابایی: <برادر بزرگم، سلمان، و شوهرم از همان سال‌های نخست جنگ به جبهه می‌رفتند و این اولین بار بود که محمد عازم جبهه می‌شد. وقت رفتن سفارش کرد که زینب را زینبی تربیت کنم. این جمله را که گفت، توی دلم خالی شد و با خودم گفتم محمد دیگر بر نمی‌گردد.> (مصاحبه حضوری، ۱۰/۹/۱۳۹۸)

۱۱۴. سلمان بابایی: <دوستی داشتم که مادرش خواب دیده بود پسر دیگرش شهید خواهد شد ... و از من خواست با او همراه شوم و به نوبت از تهران تا اسلام‌آباد غرب، که عقبه لشکر بود، رانندگی کردیم تا به پادگانِ الله اکبر رسیدیم. حدس می‌زدم من هم برادرم را آنجا ببینم. خبرشان را گرفتیم. گفتند تا ساعتی پیش اینجا بودند و رفتند به سمت سومار. مادرشان گفت که دوباره پرس‌وجو کنید. گشتیم و اتفاقاً او را که از گردانش جا مانده بود پیدا کردیم. یک ساعت کنارمان بود و مادرش خوب نگاهش کرد. وقت برگشتن گفت حالا که دیدمش دلم آرام شد. آنجا بود که دلم برای مادر خودم سوخت.> (مصاحبه حضوری، کوالالامپور، ۹/۵/۱۳۹۸)

۱۱۵. سردار جعفر جهروتی: <بعد از شکست در عملیات والفجر مقدماتی، عملیات والفجر ۱ در منطقه شمال غربی فکه تا بلندی‌های حمزین در ساعت ۲۲ و ۱۰ دقیقه ۲۰ فروردین ۱۳۶۲ آغاز شد و بخشی از بلندی‌های حمزین، چندین روستا در حاشیه رودخانه دویرج، و پاسگاه مرزی پیچ‌انگیزه در این عملیات آزاد شد که در مجموع ۱۵۰ کیلومتر وسعت را در بر می‌گرفت. لشکر ما در شریانی از سه محور عمل کرد.> (مصاحبه حضوری، ۱۰/۱۰/۱۳۹۸)

۱۱۶. سلمان بابایی: <بعد از نماز، سر کوچه و جلوی مسجد با سه چهار نفر

ایستاده بودیم که یک موتورسوار، که لباس سبز سپاه تنش بود، رسید. از من پرسید: 'آقا شما این آدرس رو بلدید؟' کاغذ را گرفتم و خواندم. نوشته بود خیابان پنجم نیروی هوایی ... منزل شهید محمد بابایی. سکوت کردم. سپاهی از واحد تعاون آمده بود که خبر شهادت را به خانواده بدهد. دوباره پرسید: 'آقا، این آدرس رو بلدید؟' گفتم: 'بله. آدرس منزل ماست و این شهید هم برادر منه.' طرف جا خورد و عذرخواهی کرد و گفت: 'ببخشید که این جور خبردار شدید.' گفتم: 'ما آمادگی شنیدن این خبر رو داشتیم. شما برو. من به پدر و مادرم خبر می‌دم.' (مصاحبه حضوری، کوالامپور، ۵ / ۹ / ۱۳۹۸)

۱۱۷. آیت‌الله حمیدی، امام‌جماعت مسجد انصارالحسین: >هیئت امنای مسجد گفتند محمد بابایی شهید شده، شما این خبر را به آقای بابایی بدهید. ایشان را صدا زدیم. یک مقدماتی گفتم از جمله اینکه ما همه می‌میریم، هیچ‌کس در این دنیا باقی نمی‌ماند؛ خوشا آنان که با شهادت به سعادت می‌رسند و ... این‌ها را که داشتم می‌گفتم، ناگهان آقای بابایی پرید وسط صحبت‌م و گفت: 'می‌خواهی بگی محمد شهید شده؟ خوشا به سعادتش. خدا حافظ ...' وقتی کسی از افراد محل به شهادت می‌رسید، رسم بود با نمازگزاران به خانه شهید می‌رفتیم. به آقای بابایی گفتم شب می‌خواهیم بیاییم منزل شما. چون خیلی آدم مقرراتی و منضبطی بود، گفت: 'بیایید به شرطی که یک ساعت بیشتر نمانید و فقط تبریکتون رو می‌پذیرم، تسلیتتون رو نه.' > (مصاحبه حضوری، ۱۳/۹/۱۳۹۷)

۱۱۸. خاطره فوق را سلمان بابایی به نقل از احمد نصرالهی نقل کرده است. - نویسنده

۱۱۹. احمد نصرالهی همان سال در عملیات خیر به شهادت رسید و پیکرش

روی خاک‌های جزیره مجنون باقی ماند. - نویسنده

۱۲۰. بلقیس بابایی: <وقتی مادرم خوابش را تعریف کرد گریه‌ام گرفت. نه از خواب او و تعریف او، بلکه از خوابی که خودم دیده بودم که شبیه خواب مامان بود. من هم محمد را با دختر بچه‌ای در بغل خواب دیده بودم و پرسیدم: 'محمد، این دختر کیه؟' گفت: 'بچه منه.' > (مصاحبه حضوری، ۱۳۹۸ / ۱۰ / ۹)

۱۲۱. <إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ.>

۱۲۲. بلقیس بابایی: <پدرم مخالف کار کردن مادرم بود. بعد از شهادت برادرم، پدرم در این زمینه کمی نرم‌تر شد و گفت الان اجتماع طوری است که شاید شما بتوانید به عنوان مادر شهید مفید باشید و به مادر اجازه می‌دادند که سر کار بروند.> (مصاحبه تلفنی، ۱۳۹۷ / ۵ / ۱۸)

۱۲۳. متن خبر درج شده در روزنامه‌های مورخ ۱۳۶۳ / ۲ / ۱۰ بدین شرح بود: <یک زن مسلمان ژاپنی‌الصل، که تابعیت ایران دارد، در سالگرد شهادت فرزندش، که در جبهه‌های جنگ تحمیلی به شهادت رسیده است، عصر شنبه، با آقای هاشمی رفسنجانی، رئیس مجلس شورای اسلامی، دیدار کرد. وی در این دیدار چکی به مبلغ ده میلیون ین ژاپن را برای کمک به رزمندگان اسلام اهدا کرد و مورد تقدیر رئیس مجلس قرار گرفت.> - نویسنده

۱۲۴. آیت‌الله موحدی کرمانی، امام جماعت مسجد مسلم بن عقیل: <آقای بابایی خیلی آدم منظم و وقت‌شناسی بود. یک بار که منزلشان دعوت بودم، کمی زودتر رسیدم؛ دیدم بقیه دوستانی که دعوت بودند جلوی در هستند.

پرسیدم: 'چرا داخل نمی‌روید؟' گفتند: 'در را باز نمی‌کند. گفته قرارمان ساعت دو بوده، الان ده دقیقه به دو است.' < (مصاحبه حضوری، ۱۳۹۷ / ۹ / ۲۷)

۱۲۵. سبا بابایی (کونیکو یامامورا): < سال ۱۳۹۸ پس از ۳۶ سال با گروهی از بانوان خدمت رهبر انقلاب اسلامی رسیدم. یکی از حاضران مرا معرفی کرد و گفت که ایشان همسر شهید هستند. آقا فرمودند که ایشان را می‌شناسم، مادر شهید هستند نه همسر شهید. باور نمی‌کردم که پس از این همه سال خاطره آن روز در ذهن ایشان باقی مانده باشد. در پایان دیدار پیشنهاد دادم که خوب است مراسمی مشابه مراسم سالگرد بهاران هیروشیما در شهر سردشت همه‌ساله برگزار شود.>

۱۲۶. سلمان بابایی: < سال ۱۳۶۳ توی دانشگاه یک پهباد ساختم و یک دوربین کتابی زیر آن نصب کردیم که می‌شد با کنترل از راه دور آن را روی اهداف مختلف هدایت کرد و آن را فرستادیم روی پادگان الغدير اصفهان و از روی پادگان عکس گرفتیم و عکس‌ها را به آقای رحیم صفوی نشان دادیم و گفتیم این‌ها تصاویر پادگان شماست. با تعجب پرسید که چطور گرفتید؟! و قصه پهباد را برایشان توضیح دادیم. در گام بعد پهباد را روی مواضع عراقی‌ها در هورالهویزه فرستادیم. بعثی‌ها، که تا آن زمان چنین پرنده‌ای ندیده بودند، به طرفش تیراندازی می‌کردند. بعداً، این هواپیمای بدون سرنشین را در وزارت سپاه کامل‌تر ساختم.> (مصاحبه حضوری، کوالالامپور، ۵/۹/۱۳۹۸)

۱۲۷. زهرا کریمیان (عروس خانواده): < من محصل دبیرستان بودم که خانم بابایی آمد خواستگاری‌ام. پدرم چندان هم موافق نبود. هم سنم کم بود هم درس می‌خواندم. پدرم برای کسب تکلیف با حاج آقا حمیدی صحبت کرد. ایشان به پدرم گفته بود که اگر من دختر داشتم، حتماً به این جوان مؤمن و

پاک و رزمنده می‌دادم. > (مصاحبه حضوری، کوالالامپور، ۵/۹/۱۳۹۸)

۱۲۸. زهرا کریمیان: >من از کودکی در خانه‌ای بزرگ شده بودم که دایی مادرم، آیت‌الله طالقانی، رفت‌وآمد داشت. افتخارم این بود که در کودکی عصای آیت‌الله طالقانی را هنگام خروج از خانه به دستش می‌دادم. نمی‌دانم شاید تأثیر دعای خیر او بود که زندگی‌ام با خانواده آقای بابایی پیوند خورد. پدرشوهرم از مال دنیا چیزی کم نداشت. ده‌ها زوج جوان را با کمک مالی خود به خانه بخت فرستاده بود. اما آن دو سفارش او برای من ماندگارتر از هر هدیه‌ای در این دنیا بود.< (مصاحبه حضوری، کوالالامپور، ۵/۹/۱۳۹۸)

۱۲۹. بلقیس بابایی: >قبل از شهادت محمد، شب‌هایی که مادر کمی دیر به خانه می‌رسید، پدرم ناراحت می‌شد ولی به روی خودش نمی‌آورد. بعدها که سن پدر کمی بالا رفت و کمتر دنبال کارهای خودشان به بیرون می‌رفتند و بیشتر به کارهای خانه سرگرم می‌شدند، وقتی کسی زنگ می‌زد، مستقیم می‌گفت من دیگر خانه‌دار شده‌ام و همسرم سر کار می‌رود. از این جور شوخی‌ها هم می‌کردند.< (مصاحبه تلفنی، ۱۸/۵/۱۳۹۷)

۱۳۰. آنچه از کار خیر برای خود بفرستید در آخرت مزد آن را خواهید گرفت. (بقره/۱۱۰)

۱۳۱. این آموزشگاه در سال ۱۳۷۷ به بهره‌برداری رسیده است.

132. Nippon Hōsō Kyōkai (Japan Broadcasting Corporation)

بزرگ‌ترین شبکه تلویزیونی نیمه‌دولتی و نیمه‌مردمی در ژاپن است.

۱۳۳. اشاره به حدیث نبوی: خوشا به حال پرچمداران روز قیامت که پرچم‌ها را به دوش گرفته و بر مردم در رفتن به سوی بهشت پیشی می‌گیرند؛ آن‌ها کسانی‌اند که در سحر و غیرسحر به مسجد می‌شتباند. (الامانی شیخ صدوق، ص ۵۲۹)

۱۳۴. محمدرضا مزینی از نمازگزاران مسجد: >من چون معلم بودم در مدرسه شاگردهایی داشتیم که خانواده‌هایشان بی‌بضاعت بودند. در این مواقع، وقتی از آقای بابایی درخواست کمک می‌کردم، کمک بلاعوض می‌کرد. همیشه از مبلغی هم که می‌گفتم بیشتر می‌داد. اسکناس‌های نوِ تانخورده را در پاکت نویی می‌گذاشت و تا مرا در مسجد می‌دید، با آن حالت خاص خودش، به طرف من پرواز می‌داد و من روی هوا می‌گرفتمش. یادم هست یکی از شاگردانم باید عمل حلزون گوش انجام می‌داد و هزینه عمل آن موقع هفت میلیون می‌شد و خانواده‌اش دو و نیم میلیون کم داشتند. به ایشان گفتم. گفت: 'چقدر کم دارند؟' گفتم: 'حاج آقا، این یکی رقمش خیلی بالاست.' من خودم هم باور نمی‌کردم؛ گرچه از گشاده‌دستی ایشان داستان‌ها شنیده بودم. گفتم: 'دوونیم میلیون.' گفت: 'باشه.' که در یکی از همان پاکت‌ها آورد داد. وقتی این عمل انجام شد، آمدم به ایشان اطلاع بدهم. قبل از اینکه حرف من را بشنود، مشتی به من زد و گفت: 'ببین اگه درست خرج کرده باشی، ثوابش رو با هم نصفیم. اگه هم نه، این پول امانت خداست و فردای قیامت باید خودت جواب بدی.' < (مصاحبه حضوری، ۱۵ / ۹ / ۱۳۹۷)

۱۳۵. دکتر شهریار خاطری، مدیر امور بین‌الملل انجمن حمایت از جانبازان شیمیایی - scew

۱۳۶. دکتر شیزوکو تی‌سویا: >در سال ۲۰۰۴ اولین بار با خانم کونیکو ملاقات

کردم. در فرودگاه به عنوان مترجم از ما استقبال کرد. او چادر مشکی سر کرده بود و ابهت داشت. آن زمان درباره او هیچ اطلاعاتی نداشتم. مثلاً، اولین زن ژاپنی است که با یک فرد ایرانی ازدواج کرد، مادر شهید است، و خیلی از ایرانی‌ها ایشان را می‌شناسند و احساس می‌کردم نه فقط ژاپنی‌ها را بلکه میهمانان خارجی را با گرمی آغوش می‌گرفت. < (مصاحبه الکترونیکی، ۲ / ۹ / ۱۳۹۸)

۱۳۷. دکتر شیزوکو تی‌سویا: <بین گروه موسست و مجروحان ایرانی با وجود خانم بابایی احساس خانوادگی می‌کردیم. هر وقت من درباره مجروحان شیمیایی ایرانی صحبت می‌کردم گریه‌اش می‌گرفت. حتی در حین ترجمه گریه می‌کرد. من در ایران و در ارتباط با او وجود خدا را حس می‌کردم و زندگی واقعی بدون عشق معنا ندارد. موزه شیمیایی در جزیره اکونوشیما و مجروحان شیمیایی ایرانی و گروه موسست با گفته‌های خانم بابایی ما را بیدار کرد. من از خدا تشکر می‌کنم که با خانم بابایی و مجروحان شیمیایی ایرانی و گروه موسست آشنا شدم. > (مصاحبه الکترونیکی، ۲ / ۹ / ۱۳۹۸)



همین که پا به اتاق گذاشتم، برادرم، هیداکی، با توپ پُر
به سراغم آمد و، در حالی که پدر و مادرم می شنیدند، سرم
داد زد و با صدای بلند گفت: «تو هیچ می فهمی زندگی
با یک مسلمان چه سختی هایی دارد؟! آن ها هر گوستی
نمی خورند! شراب نمی خورند! اصلاً تو می دانی ایران
کجای دنیاست که می خواهی خاک آبا و اجدادیت را به
خاطرش ترک کنی؟!» ... بغض کردم و رفتم توی اتاقم؛
همان جا که اتسوکو نشسته بود و با غیظ و غضب نگاهم
می کرد. ناامیدی و دلتنگی بر سرم آوار شد ...



انتشارات سوره مهر



دفتر ادبیات و هنر مقاومت، ۶۸۷،
جنگ ایران و عراق، خاطرات، ۲۲۲